

پویہ



فریدون توللی

۵۴۸۲



۵. غزل و قصیده

از:

فریدون تولی

خطاطی کتاب اثر :

هنرمند جوان آقای عباس اخون

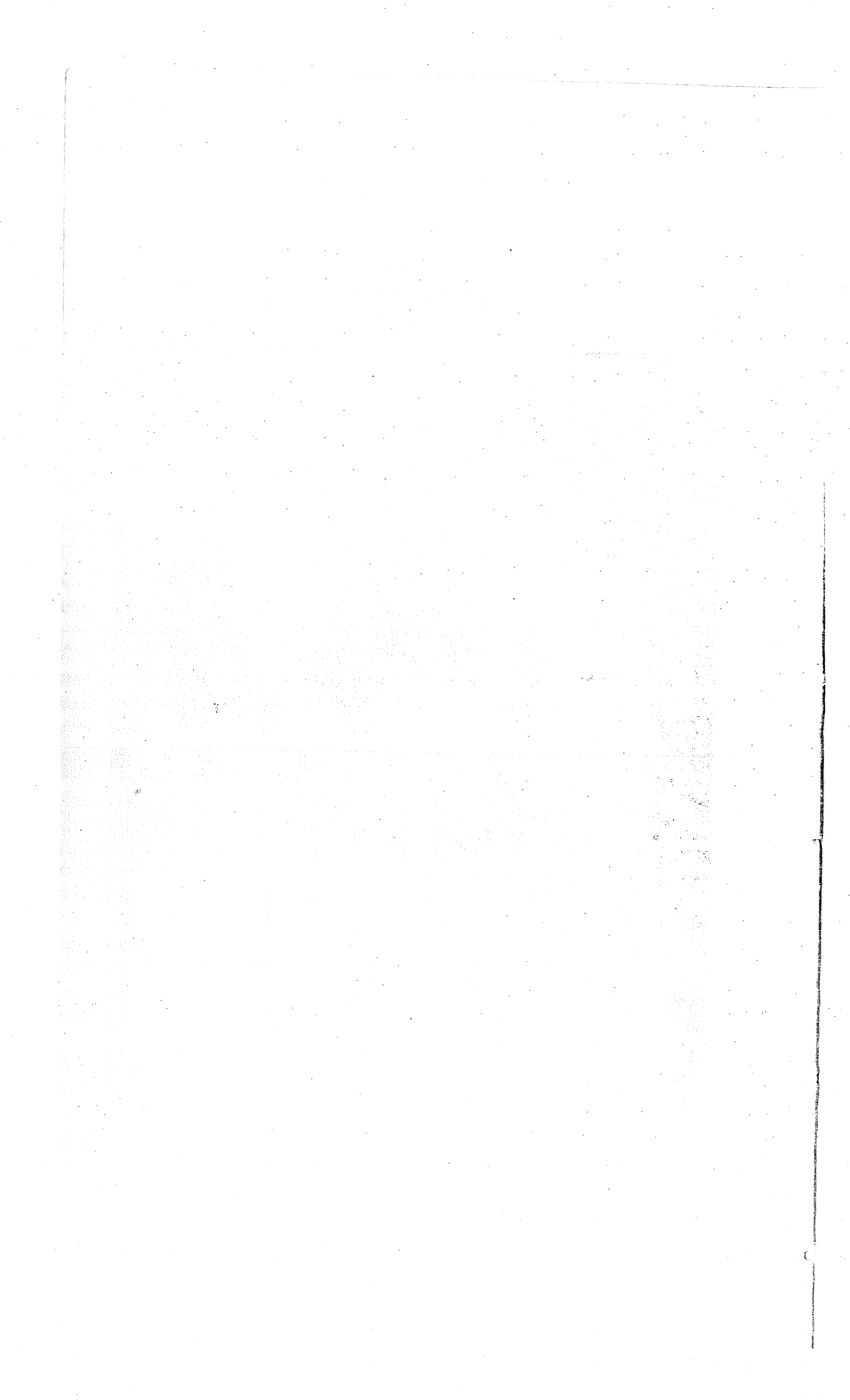


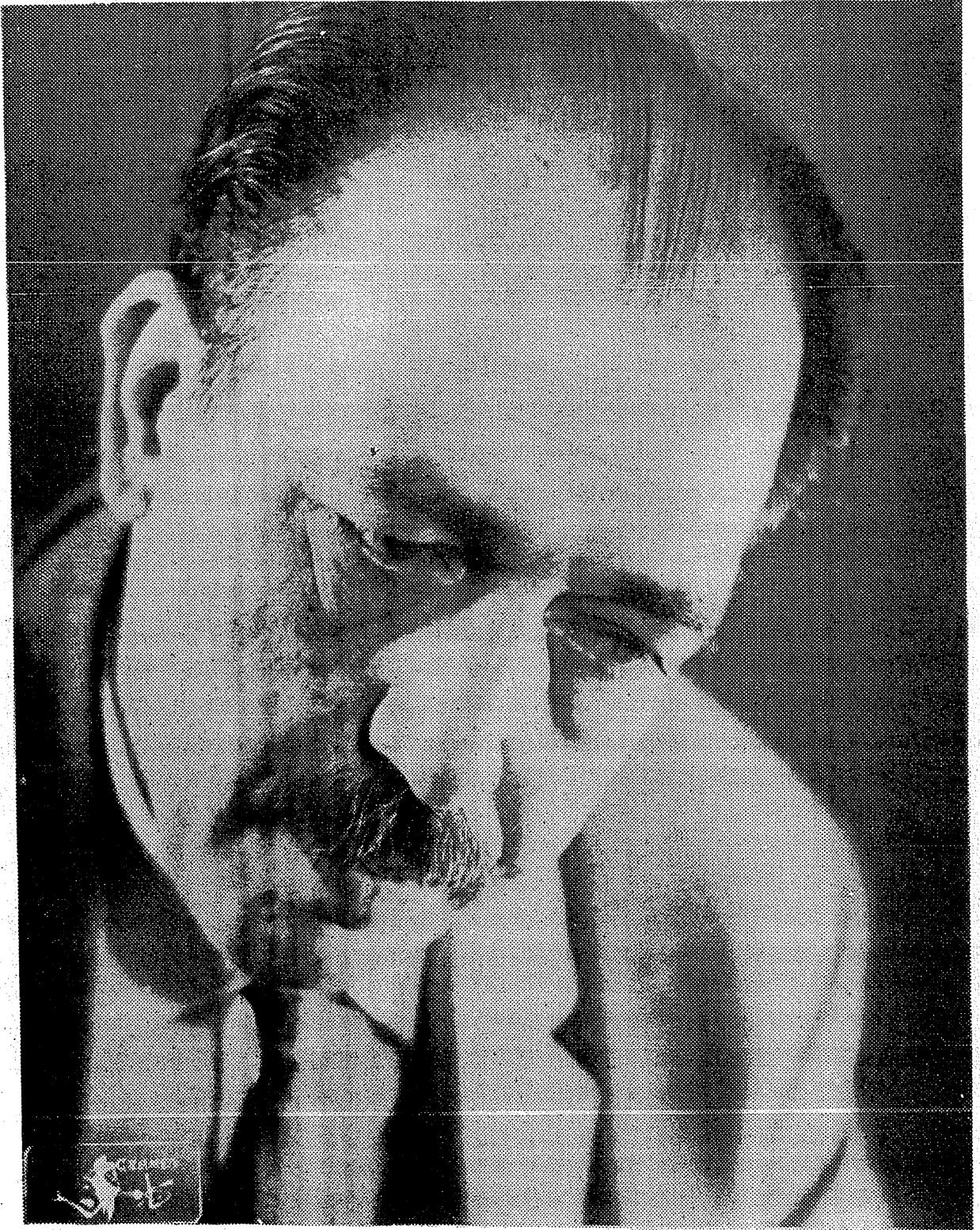
قیمت ۱۵۰ ریال

چاپ این کتاب در تیرماه ۱۳۴۵ در سه هزار و دویست نسخه روی کاغذ ۱۱۰ گرمی

در چاپخانه زیبا-تهران ب سرمایه موسسه انتشارات (کانون تربیت شیراز)

تلفن ۵۰۷۰ پایان رسید.





نمونه ای از دستخط و امضاء

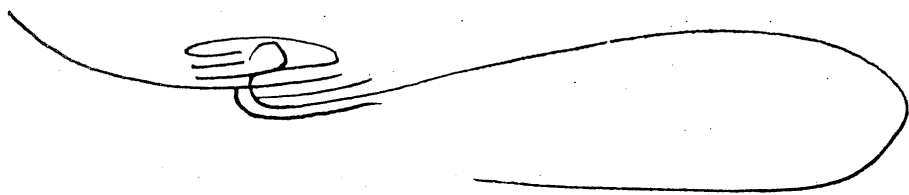
فریدون توتلی

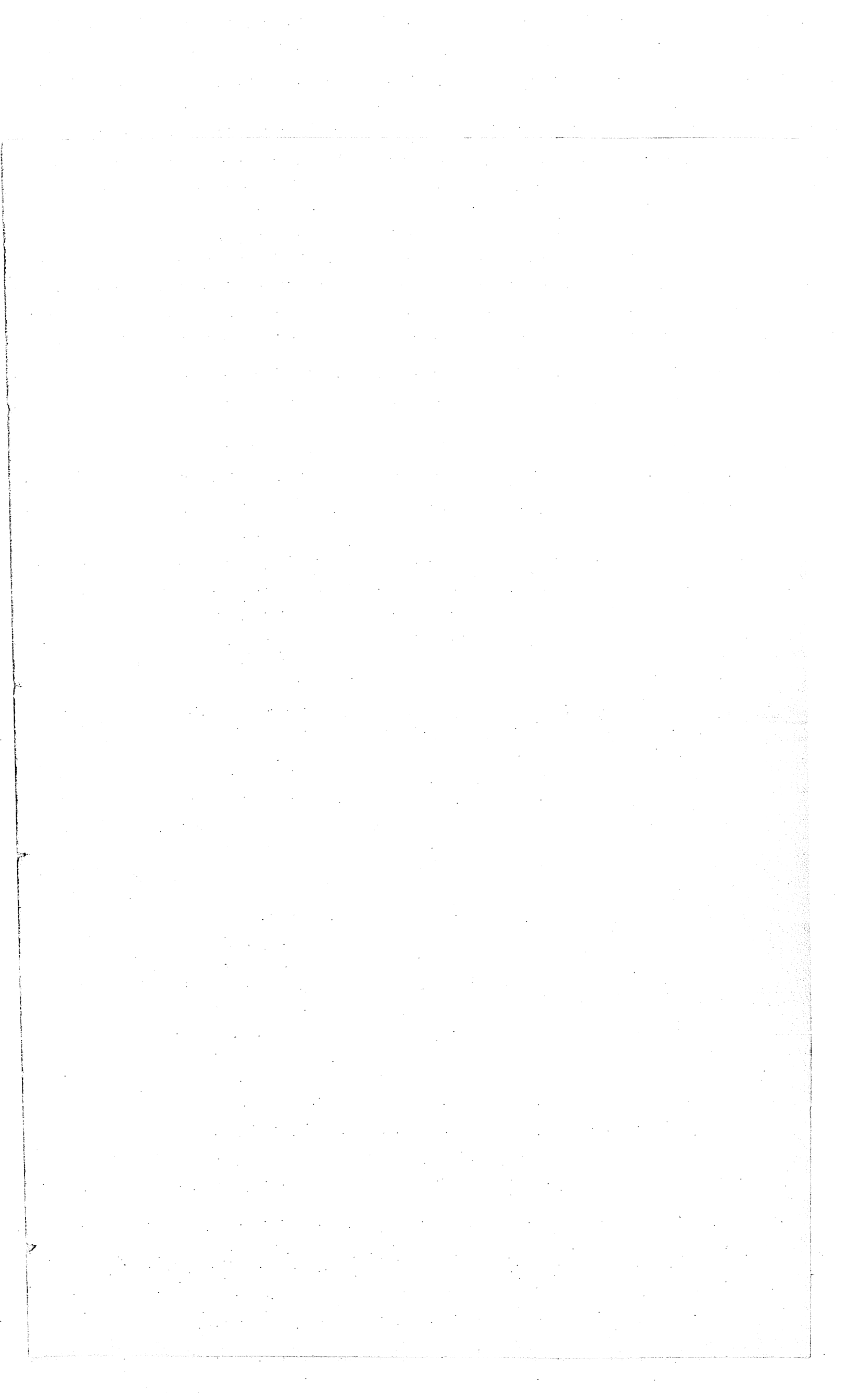
بیچاره من ، بهره دل آویختم به مهر

روزی دوسوخت جانم و پنداشتم که اوست

در دایه که نالپرده دو گامی به نیراه

دیدم سراب چشمه جوشان آرزوگت





فهرست

صفحه

۱

نِشَار

۳

سِیَاس

۷

هَمَنوَرْد

۱۰

گَلَبَانِگ

۱۳

طَرَبِنَاک

۱۵

سَوِگَنَد

۱۸

فَرِیْدُون

۲۱

شَوَرِتُو

۲۴

بَارَانِ سِجَر

۲۷

شَکِستَه جَام

۲۹

پَایِز

۳۱

یَاس

۳۴

کَاشَانَه گَرِیز

صفحہ		
۳۷		گلبوسہ
۴۰		گل آمیز
۴۳		ای امید بد نامان
۴۶		نغمہ ریز
۴۸		ای وسوسہ
۵۱		پاکو بی
۵۴		دل بہ دوجا
۵۷		فتنہ
۶۰		ہوس افروز
۶۳		فتو!
۶۶		گل آفتاب
۶۸		گل برسرت
۷۰		شہر شب

صفحه

۷۴

کبود جامه

۷۷

ساغر طلائی

۸۲

افسانه پرست

۸۶

جوانه

۹۰

خورشید خاموش

۹۳

بستر آشفته

۹۶

بوسه خونین

۱۰۰

دل درویش

۱۰۲

چون نسوزم

۱۰۶

پیراهن کلفام

۱۰۹

شکمه

۱۱۲

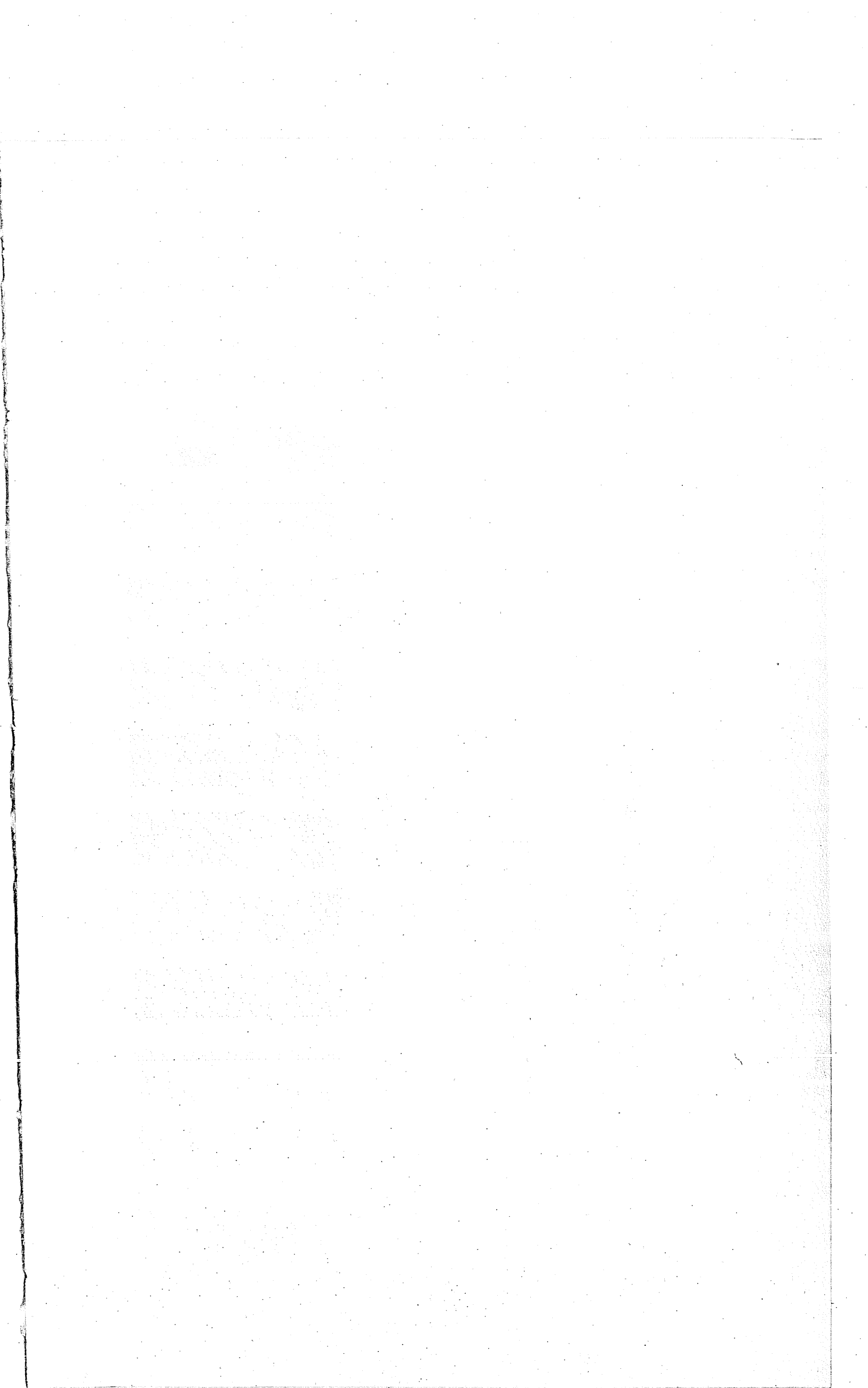
میربتان

۱۱۶

جذای

صفحہ

۱۱۹	رسوائی گل
۱۲۲	زنت ارزانیّت باد
۱۲۵	چار زمان فرسود
۱۳۱	گرک سیاه
۱۳۷	آغوش کام دیگران
۱۴۰	دلّک
۱۴۳	مرگ پیوند
۱۵۰	چشمک بوسہ
۱۵۳	افعی
۱۵۶	تاراج تن
۱۶۵	شیہہ آشنا
۱۶۸	عمرما
۱۷۳	ہمسرم مہین



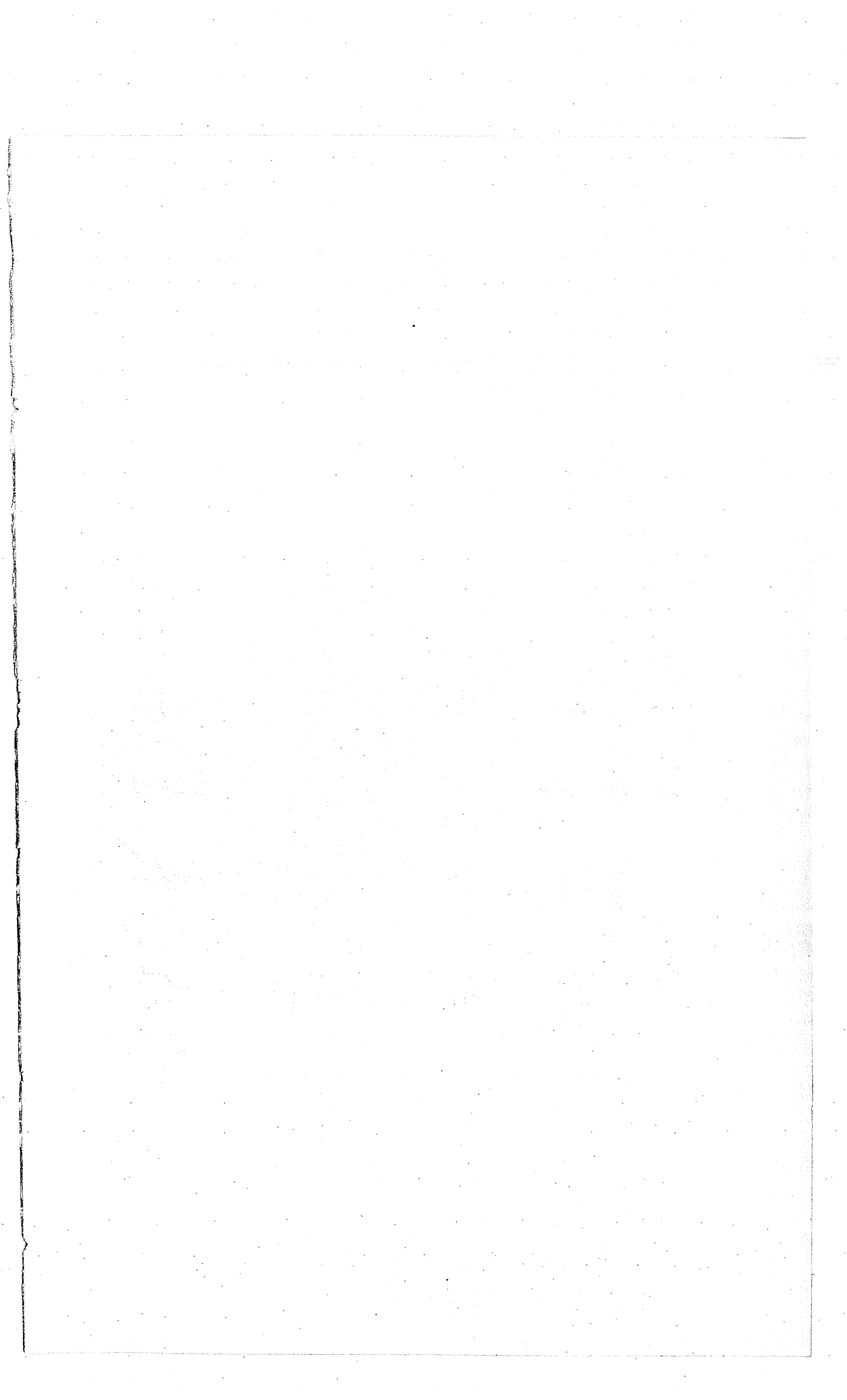
نِشَار

با سپاسگزارمی از گذشت های گرمیانه همسرم مهین ، که ما ابد سرمد
اویم ، این مجموعه عریات را بار تقدش میکنم . چه آن بهیامی با سکو
آن معرور بی رشک ، آن ملکه ای که هرگز از سریر دل من چشم اقصاء
بر هیچ کنیزک دلارائی نیفلنده ، خود نیاید میداند که فریدون نه چنان دبسته
اوست که باغبینه عشق مرک پویش ، نیازمند شیر این و آن باشد
اگرگاه ، الهامی از گلدامی گرفته ، یا از سرمارک ایدیشهای شاعرانه
توصیف دل انگیزی از چهره مهر مهربان کرده ، تنها خاطر بهر برداری
اراسته و خداداد خود بوده است .

فریدون توللی

بهمن ماه ۱۳۴۴

شیراز



سپاس

در فروردین ماه امسال، درست در آن هنگام که انجام خدمات چندساله در
 اداره امور باستانشناسی فارس جانم را به ستوه آورده و پس از
 گذراندن یک دوران کسالت شدید ششماهه که نتیجه آن همه جانفشی
 بیدریغ بود، بیم آن میرفت که در بار ماده عمر نیز تدرستی خود را از
 دست فرونم، سرچرخه توانای سروری گرانمایه و دوستی ارزنده مهرنی
 غمخوار و مهرشناس از آستین بخت بدرآمد و چون دیده گشودم خود را
 در دانشگاه پهلوی شیراز یافتم. این بزرگمرد، امیر اسدالله علم
 نخست وزیر پیشین و ریاست کنونی دانشگاه پهلوی بود که من دوست
 دارم آن عزیز را در این سپاسنامه از سر ارادت «میر» یاد کنم.

ایسر ، نه تنها به افسون قدرت خویش ، از آن بیخ گرانم زنی
 بخشید بلکه در دستگاه نشانه ی زحمان به فراهم ساختن مویجات رفاه
 من پرداخت که در اندک زمانی باغ خزان زده طبعم خرمی بهاران
 گرفت و اشعاری که درین مجموعه از نظر خواننده خواهد گذشت با
 از محصول آن عنایات گریانه است .

بمعنی این بزرگمرد ، طبایع منبری ، مادام که مورد حمایت گرمی نیست
 بهر شناسان توانای عصر خود قرار نمیزند و در پناه مهر و نوازش آنان
 نیم نفسی به آسودگی بر نیایورند به گل افشانی و نخواه نخواهند رسید .

لذا در سرعاز این مجموعه ، وظیفه ارادت خود میدانم که از
 الطاف آن عزیز ، تشکر کنم . ضمناً در همان هنگام ، به پاس بامردی

ایمیر، قطعه شعری سروده و لغت دومی کرده ام که در همین کتاب

تحت عنوان «میربازان» مندرج است.

فریدون تولی

بهمن ماه ۱۳۴۴

شیراز

7

ہنسورد

۷

ہنسوردا ! نگاہِ گرم تو باز
نقش پردازِ آرزویم کرد
مُہرِ خاموشیم ، بہ نغمہ شگفت
بارِ دیگر ، ترانہ گویم کرد



رنجِ رہ بود ، ورنہ آن سرزلف
کے شدی تکیہ بخش شانہ من

آساکِ غم بود ، ورنه آن دل ننگ
کے شدی آگہ از فسانہ من



تَبِّ صَدْبُوسَه دَاشْتِ بِسَمَرِ حُوشِ
دست در دست ہم فسرَدَنِ ما

وان به فرجامِ پایداری و شرم
تن به آنغوشِ ہم سپردنِ ما



شعله میزد ز تیشه کامی عشق
لب گلزنای آتش آلودت

میفشردم به سینه از سر مهر
نازک اندام بوسه فرسودت



عطر کیسوی ناز بود تو بود

که مرا شور جاودان بخشید

مردم بودم ، فسون لطف تو باز

بر کشیدم ز خاک و جان بخشید

فنا ۱۷، ۷، ۴۴



کلبان

خواهم ، که در آن گلبن آغوش بمیرم
زان عطر دل انگیز بنا گوش بمیرم
از شب هوس پرور آن گردن دخواه
بابوس فرو لغرم و بردوش بمیرم
لطفی کن و در برش و بفشار جناغم
مگذار ، زیادتوش بمیرم

در لعل هو سبار تو ، نوشی است تب افروز

خواهم ، که در آن شعله پر نوش میرم

مست عیشم ، آن لب پر بوسه به پیش آ

مگذار ، که لب تشنه تر از دوش میرم

آن خرم گیسوی تو ، بر شانه چه زیباست

خواهم ، که بر آن برف سمن پوش میرم

سیری نپذیرد دلم از بوس و کنارت

صدبار ، گرت نیمم و مد هوش میرم

زان رگ ، که بودی زده در مر مر اندام

خونم ده و من پسند که بی جوش میرم

من ، کوه پر از آتش گلخانه و سرودم

خوش نیست ، به دامان تو حاموس میرم

سعدی است که گویا شده در شعر فردین

بر خوانم و با نغمه جادوش میرم

شیراز ۲۱، ۷، ۴۴



طربناک

تو پر کچه پره ، مگر صبح طربناک بهاری

که دل از دیدن رویت ، نتوان بست به کاری

تن چون برف تو ، در نیلی استخر بلورین

به چه ماند ؟ بگلستان فروشته عبارتی

ساق عریان کن و جوراب زدن من افکن

پس ، برعاج ندیدم که ندیده ماری

مگر از سایه شرکان تو، آسوده نشینم

ورنه آتش زندم برق نگاهت به شراری

رگم ای زنبق سیرب، در آغوش من آفر

شکند ثردی اندام لطیفت به شراری

نازم آن چاک چاک کیوی تو بر سینیه سیمین

چو ز کرمابه گننه بر من شوریده گذاری

من لب تشنه مگر خون لب گرم تو نوشتم

که گنجه دل سودارده از بوسته قراری

خواهم اندر تو فرو می روم و بی خوشتن نفتم

عطش عشق ترا بس گنجه بوس و کناری

عشق بازی، من آموخت فریدون که به حسرت

پی یاری شد و نامش نشنیدم ز دیاری

سوگند

گرانبار شد ، گو شتم از پند ما
 بر آنم ، که تا بگم بند ما
 همدان دل ، که شد بشه دلم عشق
 رها کنی نیاید به ترفند ما
 پرستنده ام بر تو ، ای خانه سوز
 کجا رسم ، از سرم سوید ما

ز تھائیم ، باغِ دل تیسرہ بود
 تو جانشِ دمیدی بہ لجنہا
 کنون ، چامہ گویم بران روی و موی
 در آغوش ہر چامہ ، گلقتہا
 بہ افسونِ آن چشمِ مست کہ بہت
 مرا تکیہ پرورد سوگندہا
 کہ از شورِ مہرت ، چنان سرخوشم
 کہ بر کامِ دل ، آرزومندہا
 مرا بنگے بین و دسایہ گیر
 کہ شرط است ، لطفِ ارحمِ اودہا
 تو نورِ دلے ، ای فرزندہ بخت
 کہ بازت نجومِ ہمانندہا

خوش آدم ، که افسانمت جان پایی

چو بر گونه آدر ، اسپندا

شیراز ۲۳، ۷، ۴۴



۱۸ فریدون

به کردارِ فردوسی باستان
ترا گویم از عشقِ خود داستان



«فریدون» یکی یارِ فرخنده‌دشت
که رومی چو خورشید تابنده‌دشت
فروخته ، کیسوی مشکین به دوش
بلورینه اندام و نرینه پوش

در آتش ، لب از تابِ دندانِ او

دو صد بوسه ، در چشمِ خندانِ او

بر آن سیکونِ سینه مرمی

دو پستانِ عاجش ، به بازیگری

نگه ، تشنه از ساقِ کافوریش

دوان ، تا کمرگاهِ زنبوریش

به گاهِ سرود ، از سرانگشتِ ناز

به گلبرگِ ناخن ، شده نغمه‌ساز



چنین نازنینِ خویِ رخسندهِ چهر

که شورِ هوس بود و آشوبِ مهر

نه خود بر « فریدون » پرستنده بود

که در باغِ شغرش ، گلی زنده بود



شبا نکه ، که آن نغمه پرداز راز

شدی حسته از کار روزانه باز

در آن نغمه خلونگه بی خروش

پس از بوس و لبخند و گهوار و نوش

چو تمانه بنفته در آغوش او

شدی رنج گیتے ، فراموش او

شور تو

به شور تو پیوست خاموشیم
 بر آور ز کام خاموشیم
 و گره ، ز دم پویه در راه عشق
 خوش سوز کلبانک چاوشیم
 دل ، آشفشان بود و افسرده بود
 کنون ، شعله ور شد ز خاموشیم

مرا ، بوسه پرورد آن گونه کن
 که در زیر باران گل پوشیم
 عطشناکم ، ای ابر کوه سار
 مدد کن به نازِ هماغوشیم
 مرا ، بوسه بر بخش و پیوسته بخش
 که دیوانه سازی ز بهوشیم
 ز روشندلی ، شور مهرم ، چه نمود
 که پند آفکنی در گران گوشیم
 چگونه ز عشقت ، که با خون گرم
 شب و روز در استخوان جوشیم
 پر از شعر نامم ، چو پستان ابر
 خوش آمدم ، که بر باغ جان دوشیم

میکم چون فریدون و خواهم که مست

بری دست و در جام لب نوشیم

شیراز ۲۴، ۷، ۴۴



بارانِ سخن

گر آن تن شورنده ، در اعوش من ^{نقد}
 دل ، بر سرو پایش ز غطش بوسه زن ^{نقد}
 زان عشوه گرم ، سگوه شنیدن ^{شست} نیست
 صد بوسه زخم بردهنش ، که سخن ^{نقد}
 برگردش ، آن هاله کیوی دلاویز
 چون سایه ابری است ، که بر یاسمن ^{نقد}

دائم حکیم باد و لبش تابه سحرگاه

در بستر سوزان منشش کرد وطن افتد

ان حسنه که بردوش و برش تکیه زن افتاد

کی در پی سگامه فرزند ورن افتد

من شسته ز سوائیم ، امی خانه بر اندازد

گو قصه ما بر سر هر آن سخن افتد

بکیش به برم درکش و نواز و سوزان

مشوقه نباید که چنین دلگشای افتد

دیوانه ترم بر تو من امروز و عجب نیست

منشش فریاد می نابد ، از کهن افتد

خواسم که کنم تازه تر ، از بوسه رخا

آملونه که باران سحر بر چمن افتد

پستان تو میلرزو و میلرزم از این هم
 کان نارحوش ، ارساخته آن نارون آفت

من بعدی امروزم ، اگر چنگ فردون
 در بزم علم ، نغمه کرطبع من آفت

شیراز ۲۳، ۷، ۴۴



شکسته جام

تَبِ جانفروزِ آغوشِ تو، با خسته گامی
 به بزم کشید و بگذاخت در آسم، رها
 گل رنگ رنگ رسوائی دل، به خنده وا شد
 چه چو کشم که وار هیدم ز عذابِ پینا
 سر زلفِ نافه بویت، گشوده مست مسم
 به چه زهره تاب دارم، که گشایش تا می

تن چو برف و عاجت، چو رهنه بار نمم

می
هوسم کشد که خونت بخورم به شادکا

چه رک است این، که در سینه لغز لاله پشت

می
دل من رُبوده، چون ارباب از بودقا

تو، به تخت گل، چو خوبان چمن، دمی بر آ

می
که به پات سر نهد این دل خسته، در علا

من ساق دلپذیرت، که چو غم رفتن آرد

می
بکشد هزار جان را، به فسون خوشخرا

تو، ز سرکشی حصارا به کند کس نصفتی

می
مگر این سرود پر نغمه، کسانت به را

سکند بر آن لبانست، دوسه بوسه که فریدون

می
همه عمر، سرگردانی کند از سگت جا

پائیز

دوش ، اردل شوریده سُر اعی نگرفتی
 بر سینه ، غمی هشتی و داعی نگرفتی
 امی چشم و چراغ شب تاریک فریدون
 افتادم و دستم به چراغی نگرفتی
 پائیز دل انگیز بسکایه ، گذر کرد
 بر کامِ دلم ، گوشه باغی نگرفتی

روزان و شبانت ، همه در مشعلِ مژگشت

سختی نیشستی و فراغی مگر نمی

در حسرتِ آغوش تو خون شد دل و میروز

در بازوای من ، دامنِ راغی مگر نمی

بر کویچه شد ای بلبلِ خوش نغمه ، که از لطف

دیگر خبر از لانه راغی مگر نمی

گلزارِ فریدونی و این طرفه که یک عمر

بوسیدت و او را به دماغی مگر نمی

پایس

نه سگفت است، اگر بوسه زخم بر سر و پایست
 که در آغوش من فکند کفون دست خدایت
 چه رقیب است؟ که چون بگم به ماروی من
 بکش نازت و هرگز نیت زده رضایت
 گل صد بوسه سوزنده، بر اندام تو نرم
 چونکه بر تو سوزم و سوزم به هوایت

این چه بومی است، که سحیده در ایوان من مشب
 مگر آشفته بهم، زلف خوش نافه نشاید
 نشه ام نشه، که خونت بکم مست و در اتم
 ای که بر جان من افتاده چنین درد و بیلا
 به سمر انگشت نوار سحر، ای گلبن خوبی
 که غزلهای من آخر کند انگشت نیاید
 بر نیان بکن و آن باس تن از دیده موشان
 که گل نشان کنم از بوسه، در استخر نیاید
 چه لودی تو، که چون بر من شوریده خرمی
 دل دیوانه، فضاها کشد از نار و آید
 باده بر کبیر و بنوش ای گل پر خنده، که نیم
 گذر نوش گریبان می، از مر مر نیاید

نه چنان دلبری ، امی فتنه گر زیم فریدون

که بجام دل اشقه ستایم به سزایا !

شیراز ۲۴، ۷، ۴۴



کاشانه گریز

مادر غم آغوش تو ، بر آتش تیرم
 گل میدهد از شعر جوش عالیہ تیرم
 بر سینه سرم بر نه و بوسم ده و بنواز
 تا حلق بداند که به چشم تو ، عزیزم
 من ، دل به دو جانیستم ، ای خانه بر انداز
 آتش زن و فارغ کن از این جگه و تیرم

تامت تو ام ، خانه سیاه است زمین تنگ

آه از دل دیوانه کاشانه گیرم !

انگور طرب نامم ، اگر دست تو امروز

برچسبید و برشانه نسوزد چو مویزم

پایا به سرم نشنه ، که بوسم لب مست

یاری کند از حلقه بازوی تو نیرم

مارا به علامی بخر ، ای شوخ هوسبنا

هر چند که در چشم تو ، کمتر ز کنیرم

سیمم به چکار آید و او ان زراندود

گر زانکه گنبدی تو گر انمایه به چیرم

خواهم ، به برت گیرم و خونت بگبارم

تا در سگت جوش دل و سوسه خیرم

رُسوایِ اَرایِشِ کُن و بگذار که تا مرگ

همگامه کُنَد ، چاکِ خوشِ غلغله زیم

مَن ، گنجِ فریدونم و دایم که نیرزد

با سیم گننه سوزننت ، مشتِ شیرم

شیراز ۲۵ / ۷ / ۴۴



کلبو!

تا دست تب آلود تو، پیوست به دستم
صد نغمه شکفت از دل هنگامه پرستم

خون فروزان لبست، ای گل سیراب
کو بادۀ ناب، که کند سرخوش و شدم

بر بالش ز رفقت، مرن تکیه در این بزم
من نیز، در این گوشه آتش زده شدم

گلپوسه فرستی به سرانگشت، من اردور

دیوانه، که دور از تو پر کجمره نشستم

ای زینق شاداب بمن سینه چه زیباست

آن غنچه، که بر رلف دلاویز تو بستم

خواهم، که شبی می زده در پامی توانم

تو سرو بلند می و، من آن سبزه چستم

نیلوفر اندام رسا، بر من بدنام

بشکن، که ز ناکامی عشق تو شکستم

شب تا سحرم، بوسه ز زبان، همدم ^{حا بود} من

مارے، که ز گیسوی بود دانه گسستم

دیوانه آغوش تو بودم، که سبکخیز

چون آنگر سوزنده، به دامان تو بستم

خونخوار کنیم من ، که هوسند و عشناک

در بوسه شیرین ، لب سوزان تو حستم

اسی چشمه جوشنده الهام فردون

بایاد طربناک خوشت ، از همه رستم

شیراز ۲۶، ۷، ۴۴



گل آینه ۴۰

آن دل، که در هوای تو آرسینه پرگرفت
خون گشت و از دیار سلامت سفر گرفت

مارا، نگاه مست تو رسوای خانه کرد
این سعله بین، که یک شبه در خست و تر گرفت

آغوش آتشین تو خواهم، که از نیاز
در بند بند نهستی زارم شمر گرفت

دل، بوسه ریز پای تو شد تا به سحر، و ^{لک}
 لب تشنه ماندو، این ره لعران بر سر گرفت
 گیسوی مشکبار تو، بر دوش خسته دوش
 باری نهد او، باد گل آینه بر گرفت
 آن ساق خوش، که بر شده باز برداشت
 بنگر، که چون سراغ دلم از لکر گرفت
 یاست بود به چاک گریبان نقره فام؟
 یاد رسیده، مستی نور سحر گرفت
 بیدارین، که این دل سر مست خانه بود
 از من رمید و دست تو بیدار گرفت
 پر تیر تلخکامه، به یک بوسه در سست
 تاجان تشنه، از غم عشقت خبر گرفت

دل بر گناه تشنه و جان با خرد به راه

ببینانگر ، که دامن این کور و کر گرفت

ای آفتاب بخت فریدون ، رشامها

لبخنده زن ، که مهر تو در سینه در گرفت

شیراز ۲۶، ۷، ۴۴



ای امیددانا مان!

میردم که برگیرم	دامن دلارامی
چنگ نغمه پردازم	گوشود هما وازم
زندان بردوشم	شعله میزند جوشم
دست سوسن اندامی	زلف مائیمن موئی
رقص آتشین گامی	بانگ آشنایم
هرزه کوش نامامی	تشنه کام اعوشم

بوسه گیرندم گرزجان شود یارم
 گونه شفق رنگ سینه سحر فانی

در گریزم از مستی وای اگر سرمستی
 آن مه، از سجده مستی در فشانم جامی

مرغ خانه پیویدم دانه جوی لحنم
 آن نیم که در بنم آشیان به بر بامی

شاخ گلبن فرام غنچه پوش بس ازم
 بانسیم پیامی بزرگشای دیوارم

اگر گوهر آویزم جلوه بخش با نیرم
 بانشار الهامی آه! اگر فروریزم

هان، به عسوه زدم کن زنبوبه بازم کن
 سینه نور زدم کن پنجه کار باحالی

زلفِ غم‌برین بویست می‌کشادم سویت
 وه چه خوش سرخاری وه چه خوش سرساجا بمی
 دارم از لبِ تویت در شرابِ آغوشت
 عشقِ بوسه‌سویدی جانِ شهدِ آسای می
 امی ای بدنامان رو سپید تر دمان
 چون شود که در ساری با حرفِ بدنامی
 بوسه گیرانِ روم وه! چه دلگشا صبحی
 گوشه گیرانِ موم وه! چه جانفرایش می
 آنچه برده در خونم برسد از غم‌شسِ خونم
 بدتر از فریدوم خسته ام، بدار امی

۴۶
نغمه ریز!

بگشود، نوش لعل لبّت، کام بسته را
سگزانه چسبیت، این دم نغمه ریز را!
بسکن دو بوسه بر لب مستم، که نغمه ریز
شویم ز دل، عیار سکوت شسته را
ای آرزوی تیشه آغوش آتشین
جوشی برین، که تازه کنی جان خسته را

برخیز و شاخ گلشن اندام ، برقرار
 تا گلشن کنی ، دل در خون نشسته
 چون وارهد دل از غم عشقت ؟ که یک گاه
 بسی و ، داغ بوسه زدی جان رسته
 ای سرخکونه میوه ترد استخوان ، بلوی
 در کام بازوان ، چکنم رنج هسته
 ماری ز تاب آن خم کیو ، بمن فرست
 مادر کشم به غلغله چاک گسته
 سوزتم که بوم و افشان کنم به دست
 آن نافه نافه زلف خوش دسه دسته
 راز آشنای جان فریدون ، چه خوش گرفت
 بی آب ودانه ، مرغک از دام حسته

ای کسوسه!

شب، همه اشکم، همه رشکم، همه دردم
 کو بوسه گرمی، که بجوید دلِ سردم^{۱۵}

رُسوا کفتمت، ورنه ز بیانی دیدار
 شب تا سحر، بادلِ رُسوا به سردم

دوری ز من ای گلبن سیراب، دل از دو
 گلنوسه نشاند به سراپای تو هر دم

مهابتت ، از دل این کتیر خاموش

کی بردم ، ای خفت سگسایه ، که فردم

خاری شد و در جان پیمان من سخت

آن شکوه که پیش تو تنگ حوصله کردم

صد چاره ، فرو باردم از طبع زرا اندود

گوئی به خزان غمت ، آن شاخه زردم

خواسم ، که ترا گیرم و شادان بگیرم

آنگونه ، که هرگز نرسد باد به گردم

باغ گنهی ، دورخ شیرین مرادی

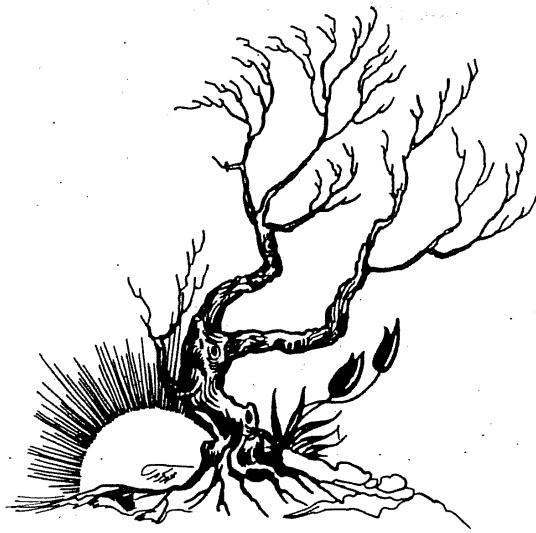
اعوشش تو جوید ، دل اندیش نوردم

ای « وسوسه » که با تو زخم بر سر دخواه

آتش فکند ، مهره مهر تو به زردم

المهاکر طبع فریدونی و وقت است
 کز نازدگر، تازه کنه جوش در دم

شیراز ۲۷، ۷، ۴۴



پاکوبی

بر خیز و بہ دجوتی در بوسہ شرابِ مکن
 زان بادہ پر نوشم سرمست و خرابِ مکن
 رقصان بہ دلارائی زان سنبلِ صحرائی
 چین از سرِ چین بگشا تاب از پی تابِ مکن
 ما خانہ بر آسوبی دل ریزی جانِ موی
 ای تشنہ پاکوبی جانِ تب و تابِ مکن

آتش پی و آتش دم شیرین چم شیرین خم
 گل بر سر بزم آفتان جوش از می ناب کن
 طاووس پر آفتانی افسونگر بتانی
 دستی به تیار آور چنگی به رباب کن
 مستم کن و مستم کن باریچه و مستم کن
 دانگه به دو صد مازم در چنگ عذاب کن
 من تشنه اعوشم سر مست لب نوشم
 هان بر چه و سهوشم در جامه خواب کن
 بر سینه سرم بر نه ساقم کلف اندر نه
 برتر نه و برتر نه وز غنچه کلاب کن
 عشق است دل افروزی ناکامی و پیروزی
 خواهی که در آموزی؟ آتش به کتاب کن

من شکر فریدم گنجینه فارو نم
 هم مسلم و هم کسومم
 بنویس و جواب آن

شیراز ۲۷، ۷، ۴۴



دل به دو جا !

ترانه گوی نیازم ، به چنگِ عشقِ تو ، یارا
 کجا برم دل زیبا پرستِ نغمه سرا را
 بر آن سرم ، که گل آفتاب گنم ز بوسه جودت
 چنان ، که آتش رنگش او قد به سینه صبارا
 به دلربایی ساقبت ، که گر کنشی ز فرقت
 من آن نیم که کشم تا ابد ز گوی تو پارا

بهرار نغمه شیرین عاشقی، نفسرید

تو نازگستر به گامه جوی دل به دو جارا

بشینه کامی آغوش لاله پوش تو نامم

که سوخت این دل در مان گیر و کوره خارا

من آن نیمم، که چو لب بر لبم نمی بسکیم

مگر ز خون تو کسیرم، سراغ نوش بقارا

چه آتش است در آن چاک سینه، ای سبین

که سوخت جامم و چون غنچه بر درید قارا

مگر به سینه نرم تو سرختم، که نخواهم

پرند باش ز رینه مار چین و ختارا

ز باغ حرم جامم، بهرار بوسه سکوفد

چو شانه ریز کنی چین زلف نافگسارا

نگاه نیست ، که چون سوزن گداخته هر دم
 فرو تراودت ارشم و ، در خلد دل مارا
 هوس به سینه همی جوشدم ، که خیرم و فتم
 به دامن تو ، در این بزم نوش و باده نگارا
 مرا ، به گردن دخواه آهوانه ، بسوزان
 که چون سپیده همی تابدت ز سینه خدارا
 تو ، نوش مستی تریاک نمر و زنجباری
 به خون تشنه در آمیز دو دعالیه سارا
 خوش آنکه با تو دگر ره ، ز سوز سینه فریدون
 ترانه گوید و پوید به نغمه راه فسارا

فِتْنَه

ای فتنه ! که شورنده این جان تباهی
 در سینه باید غم عشق تو ، الهی
 این گرمی هست آن دست تب افروز؟
 یا شعله برقی ، زده در خرم کاهی!
 چشم از همه خوبان جهان ، بستم و رستم
 ما چشم تو آتش به دلم زد ، به گاهی

ای سوسنِ عطر افکنِ گیسویِ دلاویز!

بر دوشِ سمنِ پوشِ سپیدش، چه سایه‌ای!

پویسته‌جا بر منِ دختسته، روانست

لطفی کن و بنواز دلم، گاه به گاهی

صد نامِ نغمِ بر تو و، بازش نپذیرم

شورِ هوس، شورِ شبی، نوشِ گناهی!

باساقِ خوشت، ساقِ خوشِ ربنقِ سیراب

پهلوانانند ای گلِ فرخنده، که ماهی!

من آتشِ سوزنده‌ آغوشِ تو خواهم

تا جان بر آشفتم، در آید به پناهی

هر تشنه، که زنجیرِ سر زلفِ تو گیرد

سر مستیِ عشقتش، بکنند در بنِ چاه‌ی

یک بوسه بده ، تا به سرگشتِ هوس پوی

از گوشه دامان تو ، جویم به تو راهی

سگرزنده تری در برین هرفس از پیش

تو شاخ گللی ، نورمهی ، عطرگیاهی

تا چشم بازوی منی ، ای گل زرتار

هرگز نخورم حسرتِ مالی ، غمِ جاہی

بر کام دل ، ای جانِ طربناکِ فریدون

سرد سیر اوبارو ، بر انداز کلاهی

٦٠ ہوسِ افروز

لالہ رویا ! گلِ افسونگرِ باغِ سخن

دلِ شوریدہ فدائیت ، کہ سراوارِ مہنی

ہوسِ افروزِ تو شدِ جانم و دامنم کہ تو نیز

دوستدارِ منِ شورِ افکنِ شیرینِ سخن

من و آغوشِ گمشاہِ تو ، کہ گرمیِ مدہد

تینِ سوئی ، کہ شود خستہ بہ آغوشِ زنی

گل ناز است ترا، بر سر انگشت بلور

یا شفتایق زده سر، از سر شاخ سمنی

هر چه بوسم تن چون بوف، لب تشنه برم

تو، مگر شاخ دل انگیز گل نسترنی؟!

به سراپای تو، هر نکته که بستم بنهر است

بجز این نکته، که باشی در لان لسنی

تن رخشان تو، ای ماه فرورفته به آب

نفرود شد دگر آن جلوه، که در سپهری

سینه، بر سینه نرم تو نهادن، چه خوب است

دو سه جامی زده، بر سینه نرم چمنی

گفتنی نیست، گر افسانه دل گوش کنی

تو پر کچه پره که افسانه سر بگفتنی

گلِ الهام فریدون به دو صد نغمه
...سنگفت

تو، مگر نوش دلایر شراب کهنی

شیراز ۳، ۷، ۴۴



تو!

بتو بخته ، که پیوسته در اندیشه شوی
 سخن از عشق چگویم ؟ که بگیرد سر موئی
 غم آغوش تو ، آتش زندم بر دل و دمام
 که به پندار تو ام ، بلبوس و کوسه پوئی
 گنه آن نیست که در سایه مهی مرم بدی
 گنه آنست ، که خیزد بدی از دست نکوئی

نفسی خیزد به مهتاب نوازنده گذر کن

تو که در چشمه این شام کبودی زده قوی

نافه نیر است هوا امشب و شنکد دل مسم

مگر آورده نسیم از سر گسوی تو بوئی

بتو ای گونه مستی زده ، گلگونه بریب

که خود آن سرخی جان پرور گلبرگ هلوئی

به عطش ناک می من بر لب نوش تو ، نباشد

مگر آن مست ، که گیر دسر و نوشد ز سوبئی

تو ز بگرگنی و بگروئی دیرینه چه دیدی ؟

که بدین سینه بی کینه ، دورنگی و دوروئی

هوس افروزدم ای من ، که چو خورشید برآم

به دو صد شعبده ، از صبح گریبان تو کوئی

بکش آن در دزدانه و در خانه پذیرم
 که روانیت، به یاد تو ششم سر کوی
 سر اگر در سه شوریدگی از دست نیفتد
 نه سرش خوان، که فراش می رسته کدو!
 تب بد رو تو، میوزدم می دوزخ شیرین
 نه چپان باز دریدی، که در آید به رفو
 دل بیمار فیدون، دگر آرام نگیرد
 مگر از خون تو خود کامه، کند تازه گلوی

گل آفتاب ۶۶

دوستیت همی خورد خونِ دلم به دشمنی
رفتی وینو چیره شد تیر کیم به روشنی
ریش گرفته در کلم مهف تو یار خو شکلم
لیک بران تو کردلم ریشه مهر بر کنی
سوز نگاه دگشت میکشدم در است
ای سرف کشت سلسله بند تو سنی

ششم صبح روشنم بر گل جان در افکنم
 دهمت به بازوان گر بفسون جادوان
 یازدهم بر افکنم دعوی خشک دهنی!
 یازدهم به بازوان گر بفسون جادوان
 پانزدهم به گویان زین مات چاه بیخنی
 پانزدهم به گویان زین مات چاه بیخنی
 هجدهم به خوسرت کرده دیده خوسرت
 هجدهم به خوسرت کرده دیده خوسرت
 بیستم به سوزی و بر نتایم
 بیستم به سوزی و بر نتایم
 سی و دوم من گل آفتابیم پیش نگاه سوزنی
 سی و دوم من گل آفتابیم پیش نگاه سوزنی
 سی و چهارم زرقی و دل به بسجوه نعره زمان، فسانه گو
 سی و چهارم زرقی و دل به بسجوه نعره زمان، فسانه گو
 سی و ششم در طلبت همی زند پویه به کفش آهنی!
 سی و ششم در طلبت همی زند پویه به کفش آهنی!

۶۸
گل بر سرت!

ای نوش لب! که کار دل از بوسه ساحتی
رفتی و در شکنج نیازم گداختی
این مهر و کینه، کیفر کلبانک من نبود
روزی دو، گر بسایه مهرم نواختی
آغوش آتشین تو محبستم، ای دریغ
کاشفشان، بر این دل شورید ماختی

گفتی خرد به عشق منت ره نمیدهد؟!

سودا گرمی تو، ورنه چه بردی چه باحتی!

سجاق و مهره پیش من افکندنت چه بود

ای گنج آرزو، که به ویرانه ساختی

آتش گرفتم از تو و بدرود سگبیت

وان تنگکونه سردی دستی که یاختی

من، سر به خاک پای تو انداختم، نبود

حاجت دگر به تیغ عذابی که آختی

گفتی: منم که قدر تو شناختم به عمر

شرمت مباد! رفتی و حوتم ساختی

ای جاودانه دوزخ محبان بی امید

گل بر سرت! که جان فریون گذاشتی

۷۰ شهر شب!

هان! برجه و بر مصطبه خوان طرب اندا
نظمی ده و بز می نه و شوری عجب اندا

ای یار شفق گونه ، من آن دشمن روزم
برگیرم و با هلهله در شهر شب اندا

تا دست درازی کنم برب و ساق

بوسی به من بلهوس بی ادب اندا

می، خوشترم از مستی تریاک اصل است

از مفضل ما، قصه اصل و نسب انداز

ورزانه درین کلبه پر و لوله حامی است

برگیرش و در دوزخ گرم غضب انداز

پوشیدن آن کردن دخواه، دریغ است

مازنی کن و کیسوی سیه و عقب انداز

کارون توأم، با من دختت بیونند

باموج خوشم در بر شط العرب انداز

می ریز به جامم، که نیم راه رسالوس

کالوده زبان، گویت آب عنب انداز

براین دل تازی زده، تهمه و امان است

مهری کن و، شک رمضان در جب انداز

دستِ بهوشم زان تن پر شعله ، به گمگاه

و افس زین و جانِ تب و تاب طلب انداز

آن چنگِ فرومانده در آن گوشه خاموش

برگیر و به صد نعمه دلم در طرب انداز

دل ، آتش سوزنده آغوش تو خواهد

در برکش و جانم به گناوی تب انداز

واجب ، همه آن است که از جامه دراز

عریان شو و دست از سر بر مشرب انداز

رقصند ، بر این فرشِ گلارین گذری کن

آتش به نهدش ، و جب اندر و جب انداز

آتشِ چم و آتشِ خم و آتشِ دم و سرست

جستی زن و دستی زن جان در تعب انداز

در بستر سوزانِ فریدون، به دو صدماز

گامی نه و گامی ده و جانی به لب انداز

شیراز ۳، ۸، ۴۴



۲۴
کبود جامه

خوش آنکه بوسه زخم، ساق دلربایِ ترا
کشتم به دیده غمخیده، خاکِ پایِ ترا
ز فرق تا قنبرت بوسه گاه من شد و سوخت
هنوز تشنه که بوسم، ولی کجایِ ترا؟!

و گرنیاز ندارم به جامِ باده، بیا
که تاپیاله کنم نافِ مشکایِ ترا

مرا در آتشِ آغوشِ عاشقانه بسوز

که بر وفای تو عاشقِ ترم حبسایِ ترا

کبود جامه ، بدان دوش و ساق و سینه باز

برون شدی و بجانِ داشتم هوایِ ترا

سزا نبود که مهرم به قهر در شکنی

فدا شوم دِلکِ و از گونِ نماییِ ترا

خرامِ نازِ تو نازم ، که با گذشتِ نسیم

به سرو ناززند ، قامتِ رساییِ ترا

به صد غزل ، به درت حلقه کو فتم به آید

که عاشقانه ، گل افشان کنم سرایِ ترا

کشوده شد درومغِ ارقنس گر خیمه بود

غم سفر به دل خسته زد بلایِ ترا

دل از کدورت پریشانی تلخکامه بشوی

که باز بوسه زخم ، سینه صفای ترا

بجز منت ، همه راز آشنای چشم و دل اند

بنازم ، آن دل بیگانه آشنای ترا

به آشتی ز دردم ، همچو شاخ گل بدر آس

که خوش به سینه نهم خارِ ماحبِ ای ترا

شمارِ تشنگیم سوخت ، ای سرابِ مبد

خوشم که نیمم و جان برده کم تقای ترا

بجان پاک فریدون ، که دردمند نیاز

بمیر و ارتب و راند ز لب دوامی ترا

ساعرِ طلالی

ای بوہِ گرمِ آشنائی
 دیوانہ آن لبم کجائے
 پاتا بہ گرم ، نیار عشق است
 در آتش درد بیدوائے
 یار ، از من دلگشتہ بگریمت
 چون عطری گل ، از گریز پائے

من مادم و این شبِ غم افروز

من مادم و این تبِ جدائے

دوشینہ ، بہ بزمِ نوش و نازش

(آن محفلِ روشنِ جدائے!)

چون ، بادہ زپیش دیدہ برداشت

آویزہ شرم پارسائے

خواندم غمِ غزلی ، کہ آتشِ فکند

برجان و دلش زد لگنائے

دیدم کہ ز دیدگانِ مستش

آہستہ ، بہ ساغرِ طلائے

اشکی دوسہ ، در حکید و نگد اخت

جانش ، ز سنجِ آشنائے

جام ، از کفِ نازنین گرفتیم
 نوشنده شدم به اشکرائے
 پاسی دوس ، ہرمان بختند
 بر پارہ کلیم بی ریائے...
 من ماندم و آن نگار سرمست
 سرد سرو لب لب ، دو تائے
 من ، گرم نیاز بوسہ پیوند
 او بہت شرابِ دلربائے
 چون ، بادِ سحر بہ چین زلفش
 پویت بیوی مُسکائے
 در چہرہ ، بامداد گلزنائے
 او بخت پذیر روشنائے

مارا، لب آئین جدا گشت
 زان نوش و نواز بیدائے
 زین پیش، چه گویمت، کہ تلخ است
 مشتاقی و رنج بیوفائے
 اسی جان و دولت بہ غم گرفتار
 بیپوش و نکوش در رہائے
 دانی کہ کدام گونہ درد است
 جانسوز تر از غم جدائے
 یارب، کہ بہ جان و دل مبادت
 ہر گر غم و درد بی بلائے
 با چاہ و دلکش فریدون
 گر غم نہ زندنی کسائے

باشد، که چون غنچه اش بر آرد

از جامه تنگ نارمائی

شیراز ۴، ۸، ۴۴



۸۲ افسانہ پرست

بادِ صبحم ، چو در آن زلفِ سیہ جا کُنمت
سربِ صحرا ہم ارشادی و رسوا کُنمت
ایدل ، اردوش و برش بگذر و درینہ خرام
تا ہما عوشِ گلِ زنبق بویا کُنمت
زیرِ گلبرگِ غم ، ای شبنم لزانِ مہید
چند پوسی سحِ تابندہ ، کہ پید کُنمت

خُفت آن بخت ، که چون کودک افسانه پست

سَرِ آن سینه بی دغدغه ، لا لاکنمت

ای بنا گوش سخن بویه ، بر اغم که چو دوش

بوسه فرود لب مست تماکنمت

جام عشقی مگر ، ای نافِ دلاویز نگار

که پر از نوش می ناب گوارا کنمت

گلبنما ! ماله در افشانت از حده شوق

غلغلک سوز سرانگشت هوس ز کنمت

به دو صد جلوه ، بر آسای بر آن بسترنماز

که کشم نازت و متانه تماشا کنمت

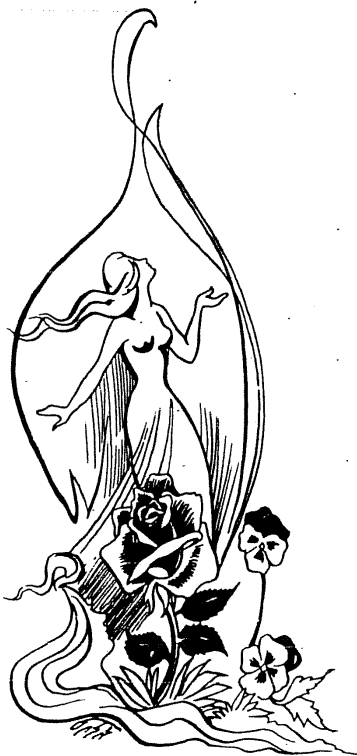
دوستتر دارمک امی سنبلی پییده بایس

اگر آن حلقه ز گیسوی سیه واکنمت

آفتابی تو ، نرید به نکت سایه ابر
 مگر آسوده تن ، از جامه دیب کُنمت
 شور من ، باو نَسجدِ دگر ، ای چشمه مهر
 جوشی زن ، که چون خود بیدل و شیدا کُنمت
 من ، در اعوس تو ، آویزه صد شرم
 سرفرو دآر ، که در گردن زیبا کُنمت
 ای که دوست همه عاج است و گل و سوسن بای
 در من آویز ، که حلقه گلها کُنمت
 دلربای تو ام ، سوخت دین شور نیاز
 وای اگر دامن پر و سوسه بالا کُنمت
 خیز و در نورمه ، آن بوسه دو سینه بسوی
 که دگر باره ، تن از بوسه گل آرا کُنمت

نعمه پرداز فریدونی، خواهی که ز مهر
 کابخش دل پر شور تک آفرانمیت

شیراز ۵، ۸، ۴۴



جوانه

ایدل ! هوای گرم گزیرت زحایه نصیت؟
 دین نوش و ناز و مستی و شور شبایه نصیت؟
 خون میچکد ز شربت افروز دلگشت
 گر خود نه عاشقی ، سخن عاشقایه نصیت؟
 دیگر به خیره ، دعوی افسردگی مکن
 این است که میگذرد از جان زبانه نصیت؟

اندیش سوزِ جلوه آن یارِ مَهوشی

ورنیت؟ دستِ گرمِ غمگت ز رخا چه هست؟

را، کس مزن به تلخی انکارِ پرفریب

شوریده ای، نهفتنِ چنینِ فضا چه هست؟

دوش، از نبوده آن سرِ گسویب سینه است؟

این تارِ مو، که مانده هنوزت به سایه چه هست؟

وَر بوسه گیر آن لبِ میگون نبوده ای؟

زان نقش لب، به گردنِ دوستِ شایه چه هست؟

خاموشیت، به بوسه جانانه، در کشت

دائم، و گرنه این همه سوز و ترانه چه هست؟

چهره درم، به عشقِ نگارین گشوده ای

ورنیت؟ این صفایِ خوش گو دکاه چه هست؟

گیرم ، قفس شکستی و آسوده پر زدی

بزرگت دلا ، دگر از آب و دانه چیست؟

بیکانه نیستم ، که ز رازت خبر برم

پس ، این فریبِ خوش که کنیمان و دانه چیست؟

لغزیدن از تو بود ، گناه از دو چشم او

و استنش ، به کردنِ دور زمانه چیست؟

دوشینه ، گر به گوی نگارین نبوده ای؟

این جای پا ، که مانده بر آن است ماه چیست؟

بر خیزو ، سر به دامن آن نوش لب گذا

بر دیدش ، به و کوسه چندین بهانه چیست؟

رسوائیت ، ز پرده در افکند راز عشق

دیگر ، خروش و جوش تو ، با اهل خانه چیست؟

توفانِ وحشت است، نه دستِ حوسِ نسیم

زین لکرزه، استواری آن آسایه نصیبت؟

در موجِ خیرِ پهنه دریا بی امید

آن زورقی که افکندت بر کراهه نصیبت؟

آتش، به شاخ و برگِ وجودت چو در گرفت

ای غدلیب دلشده، کارت به لایه نصیبت؟

گردشکنجِ عقلِ گرانجان نبوده ای؟

بر پشت و دوشت، این آرتاز ما به نصیبت؟

هان ایدل! ای اسیرِ غم و لسان، بگو

تکلیفِ کار ما و تو در این میانه نصیبت؟

برکنده بادِ بیخِ فریدون ز باغِ سر

پیرانه سر، به کلبنِ عشقِ جوا به نصیبت؟

خورشید خاموش

چو پنهان خوانمست بر خویش و بر بیکانه در بندم
 سرت بر سینه بفشارم، لبکت از بوسه بیدم
 من آن خورشید خاموشم، که چون گریه اشکم
 هزاران تار زردستی نور سحر بیدم!
 تو آتش روی آتش جامه را چون در کشم در بر؟
 مگر آبی ز اشک دیده بر تاب سحر بیدم

چه آشوبی به رفتار، ای سخن گیسوی سیمین
 که دل بست عطش کردد، چو بر سا نظر بندم
 ز تار آرزو، بر ماتم ز رینه پیوندی
 بیا، کاین رشتات بر جلوه ناز کم کندم
 بهوس نامم خدارا، سو ز دردم، شعله داغم
 که با هر بوسه، داغ دیگرکت دوش بر بندم
 به سرستی، ز بودم زان سر زلف سینه مار
 که نومیدانه، بر پامی دل شوریده سر بندم
 سر ایا نغمه ام، ای طبع غم فرسوده یاری کن
 که اشک شمنی در گلبن باغ هوسر بندم
 ز مهر و آید عشق افزور شعرم، نغمه ما باشد
 بیا بر گردنت این رشته نقره بندم

شبِی ، مارا در آن آغوشِ ناز آلوده ، تپشِ ن

که با نورِ سحر ، از بسترِ بارِ سفر بندم

فریدونا ! چه شور افاده در جانت که بیابی ؟

چسارم ، بزمِ یارم نای مرغِ نغمه گر بندم

شیراز ۶، ۸، ۴۴



بستر اشفت

دیشب لب من، گرمی لبهای تو محبت
 نوش گنه از لعل تب افزای تو محبت
 تا بوید و وا بوید و مدبوش بمیرد
 دل، عطش بر زلف سمن سایی تو محبت
 هر ذره ازین پیکر سوزنده، بصد شوق
 پر میزد و آغوش تنای تو محبت

چون تشنه، که دیدارِ سرایش بفریبد
 گوشِ دلِ من، نغمه آوای تو محبت
 بر ناخنِ گلرنگِ تو، تابوسه فشانَد
 دل، نازِ سرانگشتِ دلارای تو محبت
 جانِ هستِ هوس بود در آن شوقِ دلاویز
 برقِ عطشِ ارجمِ هوس زامی تو محبت
 تا بر سرِ آن سینه شکبید، سرِ پرشور
 چون کودکی بی حوصله، لالای تو محبت
 افسوسِ طبعم، چه غرلها که به لب داشت
 تا عرضه کنند، خاکِ کفِ پای تو محبت
 دستِ هوسم، ساقِ دلِ اینر تو میخواست
 سوزِ نفسم، رویِ گلِ آسای تو محبت

باران دو صد بوسه عشقم ، به نکه بود

زلف و سر و دوش و بر و بالائی تو محبت

خون ، درین دندان گنه ، جوش دلرداشت

در چمن بر خود ، گردن زیبائی تو محبت

با عضو تو ، هر عضو فریدون سخن داشت

وز بستر آشفته ، معمای تو محبت

بوسه خونین

کبر سرم ، از لطف گذاری قدمی خوش
 کو بد دل رسوا شد ، باز رو بجی خوش
 صد سینه سخن دارم و ، یک نکته تمام است
 بگذار سرم بر سر آن سینه ، دمی خوش
 آن خوش سخن پوش تو ، ای دوزخ شیرین
 ما راست ، درین گوشه ویران ، ارمی خوش

نوشابِ فروزان لبِ مست تو حواسم

تا نازه شود کشت امیدم به نمی خوش

تا چند، در اندیشه رسوائی خویشی؟

این نیز بود، بر دل آشفته غمی خوش

سر، بر کن و بگذار که مستانه در آفت

در سنبل گیسوی خوشک، هیچ و خمی خوش

بستی زن و، آن دود نوازنده بمن دم

تا بوسه زخم بر لبست، از دود و دمی خوش

جمشید ز ماغم من و، جام لب بوست

افسانه پرستان، همه با جام حمی خوش!

خواهم، که شبی گردم و در جان تو ریزم

تا شور وجودم، سکنند در عدمی خوش

بر خیز و دمی ، پیش من دلشده بخرام
 ای شعر حنه امان دل ، از نار و چمی خوش
 صد چاه نگار دل شوریده ، گرفتند
 از ساق تو ، در دست خیال قلمی خوش
 بیشم بر خود خوان ، گم دور کن از خویش
 که عشق تو ، ما نیم به هر بیش دمی خوش
 من بر تو پر کشنده و ، زاهد به خداوند
 هر کس بود ای مونس جان ، با ستمی خوش
 خونم بخور ، ای بوسه خونین تب آلود
 که دست تو بیداد گرم ، با ستمی خوش
 جانا ! به گل افشانی آغوش عزیزت
 کا مم ده و ، بر خاک میفکن قسمی خوش !

یاران ، همه بر کعبه مقصود رسیدند

بجایه فریادون ، به حریم حرمی خوش

شیراز ۱۴، ۸، ۴۴



دل درویش! ^{۱۰۰}

گرفت دستِ بخت یک نَفَسِ پیشِ من
گرگِ سیاهان شود این دلِ درویشِ من!
دورخ شیرینِ عشق گرمیِ انوشِ تست
عرقِ ناهم بود جانِ بددیشِ من
لب به لبم نه دمی ای که بحبانِ همدی
خوشتر ازین کز می پختند دریشِ من

با همه بگانه باش گرمی این خانه باش

دلبر جانانه باش یار من و خویش من

زین دل ریبا رست طاعت دیرین مجوی

کان بت سینه دست پازده بر کیش من

بند کلمه طاقم بشیرم خوان به خویش

کاش هجرت بخت پنج کلمه و بیش من

درب جاسور عشق بوسه خونین خوشست

ای لب جان پرورد نوش من و بیش من

کام فریدون برآ یک نفس در برآر

ایکه در فلک کجاست بخیرت پیش من

چون نسوزم؟!

مپندار آهوی سر در کنتدم
که من ، شاهین کُمار بلندم

نیارم رستن در خانه ، زین دست
اگر صد گونه سازی پایبندم

زبان فرسائیت ، شیدا ترم کرد
گران گوشم ، مده بهیوده پندم

هنر میراندم هر دم به سوئی

چه میسرسی دگر ، از چون و چندانم!

کنون پیش تو ام ، فردا چه دادم

که در فرغانه ، یاد تا شکندم!

دلم بنواز و ، تن آسوده بگذار

چه سود از جامه ناز پرندم!

من آن رسوا دل کاشانه سوزم

که گردن تاب بهر تاب کندم

نخواهم رفت اگر خود از درکت باز

سکینه چیمان ، به شیدائی برندم

دل افروزا ! پانهم ده در آغوش

که بس از تاب عشقت ، دردمندم

چه باشد گریه انگیزی به صد شور

تو شیرینکار طناب لوندم !

به مهرت ، نغمه ما پردازم ای دوست

نوازی گر ، به ناز نوشخندم

چو عطر سنبل موی تو دارم

چه سود از سنبل باغ هلندم

ز جانت دوستم تو خود بینی

به مهدی تازه کن ، جان ترندم

و گر شوری چنانک نیست ، آن به

که سازی کودک آسار شخندم

همانا ، خوشتر است از تلخی راست

دروغین مهربان شیرین تر ز قندم

به دجوتی ، بلم بر لب فرو بند
 که سخت از نامرادی در گذردم
 بجز مهرت ، زباغ زندگانی
 تودانی ، هر چه بود از ریشم گذردم
 ولی رسم که چشم روزگاران
 نیارد با تو دید ، ای دلپسندم
 بیا ، تا در گریزم آبخندان گرم
 که آتش خیزد از نعل ستمندم !
 فسیدونا ، مکن آتش پرستی
 بر آذر چون نسوزم ، تا سپندم !

پیراهن گلنار

تا بنگ لایم اردلین پویندنا فجام را
 گستاخی از می بایدم ساقی بن ده جام را
 بیهب نوری شدم سر مست محموری شدم
 شوقی شدم هوری شدم تا پاره کردم دام را
 تا کی چون مرغ خانگی اندر غم بیدانگی
 برخیز و در دیوانگی روزی دو، بزرگ گام را

برگیرد کف، خامه‌ها صد نغمه زن در جامه‌ها

روشن کن از بهکامه‌ها این عشق بی‌سگام را

ای محرابان دلداری من دلوزن، غسوار من

بوی دو کن در کار من تا از تو گیسوم کام را

سرتاپه پا، در آشکم لولم، ترم، شکم، حوشم

ز سوادلم، عاشق و شام بستمان ز من، آرام را

وامی اربه سویم روکنی بازو دین بازو کنی

سرسرست آن گیسو کنی این جان عطش آسام را

اشب، به حالی دیگر از باده کن وحشی ترم

تا برنت خوش بردم پیراهن کلف سام را

شور منی، جوش منی پیمانہ نوش منی

تا دور از آن خوش منی پر بوسه کن پیغام را

از روز روشن درم ^{دلبسته} راز ششم
 گر لب گذاری بزم عاشق ترم این شام را
 تا در غم ناکامیم ^{سودی چه از خوشایمیم؟}
 خواهی که سوزی خایم ^{آلوده کن این نام را}
 جان سپردون ^{زبان حلقه، گو بردر زند}
 ما حلقه بر پیکر زند ^{آن یاسمین اندام را}

بیکمکه!

گر کامِ دل، اشقِ تو خود کامه شاید
جان، بر گلِ خسارتو، صد نغمه سرائد

از سینه، فریذگیِ شبت تو کم نیست
وان خطا، که ز گردن به کمر گاه تو آید

خواهم، که هم از دستِ تو، بر ساقِ تو ریزد

جامِ می و، دستارِ من آن می برد آید

دل ، در طلبت ، چون سگ گم کرده خُداوند
 شب نیست ، که بیچاره به هر گوشه نماند
 شیرین تر از آن چیست ؟ که در بستر اعوش
 دست از برو بالایی خوست ، تکمه کشاید
 کاشانه ، بر آراسته ام تا که بیانی
 خود نامدی ، آنکو برم آید ، که نباید
 رویاست مگر جامه زر تارِ حریرت ؟
 کاندام تو ، در پوشد و بر من بنماید
 خواهد دل شوریده ، که آن خانه شبانگاه
 بزگیرد و ، بر ترک سمنندت بر باید
 کاتم ندید بوسه آرام سبکخیز
 بگذار ، لجم بر لب گرم تو بساید

شایان تو، رسوائی شش روزه مانیت

جوشی زخم اندر غم عشقت، که بساید

گلچین سبکستم، در دانه بصد شور

بر حنمیت از شاخه، گرت خار بساید

رسم کند دل، خط اندام تو هر شب

وز ناف، فرو تر چو شود، نقطه فراید!

بس پیکر نغز تو ستودند، ولیکن

زین خوبترت، کس چو سپردون نیاید

میر بیان

نازم به ارادت ، دم سوزانِ علم را
 کاندکف من داد ، دگر باره قلم را
 بگریخته بود از دلِ افسرده غمِ عشق
 بخشید بدو بار دیگر ، مستیِ غم را
 از مسح دم آورد به میخانه ، که بگذارد
 بر حالِ خود ، این سقف و ستونِ کی جسم را

شعر است ترا پیشه، در اندیشه چه مانی؟

شمشیر عرب را او، کله خود عجم را

جامی دوسه برگیرد، ز جامه خسته برگیرد

عشقی زن و ساداب کن این چهره درم را

گامی نه و، دامی نه و، نامی نه و، برگیرد

از دوش سمن پوش بستی سنبلی نم را

شوری زن و، جوسی زن، بوسی زن و شب تاب

تا جای دگر، بوسه زنی جای قدم را

زان دوزخ سوزنده، به فردوس من آویز

کار استه ام بهر دلت «باغ ارم» را

در خود غم نان است ترا، این همه سهل است

بخشم به کی شعر تو، صد گنج درم را

گفتم که امیرا! سخت جمله صواب است

بیشی توو ، باشی ندارم غم کم را

گر شاعر نخواه توأم ، بی صله خوشتر

هر چند که گیری به سرم دست گرم را

دل از تو ترا خواهد و ، گرنیت گمانت

آویزه موی توکنم ، اسک قسمم را

گر باز پذیری به حریمم ، همه لطف است

من از تو منت نکنم وصل حرمم را

امروز ، به منجانم کشم رخت درین سخت

گیرم سر گسوی بقی پرچم و ختم را

صد شعر ترا بگیرم و ، ریزم به قدمش

تا تازه کنم ، قصه « کارون و بلم » را

چون مست شد از شعر دلاویز من ، آنگاه

گیرم در آغوش گنه ، پیکر هم را

او ناله کند زیرو ، نفس بوسه زخم روی

تا سرد هم از نوشش ، نغمه بم را

وز رانگه ، شکر شد و بیداد گرفتاد

خواهم ز تو ، ای میر بیان ، دفع مستم را

شکرانه لطف تو ، فریون به دو صد شو

زد در دل این جامه ، بنام تو رقم را

جُدائی !

ایک نھادہ اپین دُغَم تلخا میم
چند گریزی اربم گرنہ تن جُبدا میم !

سردی گریمت دلم کشتہ نیجان کند

سردی جاودانہ کن تا بکشتہ تما میم !

کوشش نامراد من خود گرفت داد من

مرغاب زیر کی زن خندہ بستہ میم

خون چکد از دلم برو کاش مکتوب کین شدم
 داری اگر چه زین پس بر در خود گرامیم
 مادر مصلحت زنی قصه عاشقی محوان
 ای که منبت به عاشقی مایه رست نامیم!
 مان حلال بغنی مرمزه کن به حشر می
 تا نخشی به جوان دل از ننگ حرامیم!
 دل چو پست بکی در در پی دوستی شود
 باده مننه ازین پس پیش سناسته جامیم!
 پخت که از تو جو اتم سوختیم به دشمنی
 سوخته ام کنون برو طعنه مزن به خاتمیم
 خواجگیت به جان بود دوزخ جاودانه شد
 ای که به خاک در سوده غلامیم

رشته بریدی ارمیا ن
 و آنچه سودت از زیا ن
 ماکه به نستی افکنی ن
 همت سخت کا میم
 رفیق دپیت روا ن
 می کشم، دو ان دوا ن
 ماکه به چاه کشد ن
 زانچه جو سحر میم!
 ای گب سردیو ن
 درن خسته، در گسل
 کز تمش به جان دل ن
 تشنه سرخ فایمیم!
 شمع شبان جستم ن
 ای دم صبح آسین
 مردم و عاقبت روی ن
 خنده به بیدوایم

رُسواییِ گل!

دل، رنجِ زرد است، دوارا که خبر کرد؟

بر کامِ دل، آن کامروا را که خبر کرد؟

رُسواییِ گل، زان لبِ چمنِ ده اگر نیست

آن بلبکِ نغمه سرا را که خبر کرد؟

صدبار، سفر کردم و آسوده نشستم

این همسفرِ راهِ فسا را که خبر کرد؟

سنبُل، که خبردار نبود از سِر زلفش

تا قصه برد، بادِ صبارا که خبر کرد؟

تا داغِ جنون، بر نَکدم بردلِ پرشور

این دُحترکِ شوخِ بَلارا که خبر کرد؟

زین راز، که با همسر و معشوقه توان ساخت

آن عشوهِ گریه دل به دو جا را که خبر کرد؟

هر بوسه که بر لب زد مت، شکوه گراستاد

آن ساقِ خوش و سوسه زارا که خبر کرد؟

دوشینه، دل از دستِ غمش غرقه به خون بود

آن دستِ خوش عقده گُشارا که خبر کرد؟

باشوی تو، میخواستم آن قصه بگویم

گفتم، نه بدان گونه، ریا که خبر کرد؟

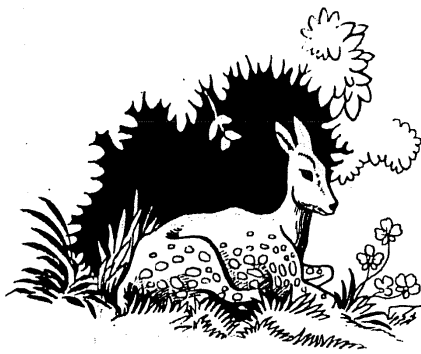
لب، از پی نفسین تو خود کامه، گشودم

در این دل پُر کینه، دُعا را که خبر کرد؟

دوشینه، فریدون لب گرم توبه لب شبت

در بزم شکر، این زندگدار که خبر کرد؟

شیراز ۲۸، ۸، ۴۴



زنت ارزانیست باد!

عزیزا! بوسه بر پیشانیست باد
 دل شوریده ام، قربانیست باد
 به سرگردانیم، رانده ز درگاه
 بلا، بر جان سرگردانیست باد
 درم بستی به رخ، تا بازگردم
 به فر دوس برین، در بانیست باد

به آئین بود ، هر کاری که کردی

به دل اندیشه انسانیت باد

من اورا دوست میدارم ، دیگر هیچ

درین از فکر ت شیطانت باد

چو زندانبان یار نازنیسی

مرا هم ، جان و دل زندانیت باد

به حیای زلفش ، چون کشتی دست

فراغ از سنبل ستانیت باد

بجای من ، ببوش هر شبانگاه

گوارا ، آن لب مرجانیت باد

شستی پای مرغ نغمه خوان را

بر این هنگامه ، دست آفتابیت باد

به یاد من ، هزاران یاد شیرین
 از آن شبهای تابانیت باد !
 صلاح اندیشیت ، دایم خطانیت
 نجات از گشتی تو فانیت باد
 من ، از کوی تو بستم رخت در تم
 زنت ای مهربان ، از نیت باد !
 تو ای رسوائی گرم فریدون
 الهی ، بخت بی پایانیت باد !

چار زمان فرسود!

من ، رویت بزم از تو بصد خواری
 گر بشکنی دلم به دلازاری
 عشق من ، آتشین دم و درد آلود
 مهنه تو ، سردبستر و بازاری !
 اشفت آم به روی تو ، صد افسوس
 کاسوده ای به خواب بگباری

راز آشنای جان و دلی ، آما

بیکانه ای ز شیوه دلداری

لطف تو ، مهربانی محمود است

با آن گشته شاعر در باری !

مهر تو ، نوشداروی سهراب است

آن نیز ، با عذاب گونساری !

ناباوری به گفته من ، گر چشم

در کاسه غرق خون شود از زاری

حیرانم از خدا ، که چنیت ساخت

شیطان خیال و کج دل و پنداری

من ، تشنه بر تو از سر هر مویم

(ای در نهاده سر به و لنگاری !)

دیوانه تر ، ز مردم انیسونی
 شوریده تر ، ز مردم سیگاری !
 روزی دو ، گزنیه نمکت ، ای بد مهر
 دارم به کینه از همه بیزاری
 بر من ، به خیره ، این همه نازت صیت ؟
 وان شیوه های زشت تمکاری
 من ، نغمه ساز سرکش دور انم
 فی جنس و انهاده انباری !
 جادوی چامه گوی سخن پیوند
 بازوی آرزوی جهانشواری
 گلبان من ، چو بر شود از عشقت
 نامت نهد به گنبد زنگاری

طبعم ، چو ترکش است و به هر تیرش
شعری نهاده ، چون پر سو فاری

چون بنگتم ، هزار زمان هیچ است
پیش بدان صلابت دیواری

دستی کشد به خسته دلان ، پر مهر
زخمی زند به خیره سران ، کاری

صاحب دلان تشنه فردا را
شعر من است باده خلّاری

نام تو نیز ، در دل این شعر است
ای جانیت از فروغ خرد عاری!

باشعری من ، تو زنده جاویدی
با عشق من ، تو خفته بیداری

دیگر، بر این چنار زمان فرسود
خوش نیست از نواز سپیداری

دانی تو خود، که هر شب در عشقت

چون آبر آدرم به گنجه باری

دستم، به سوز خامه درد آلود

چشم به سوی نامه طوماری

ما آفتاب سرتزند، بر خویش

چشم چو گرگ گرسنه از هاری

بستر گشاده تا به سحر، آما

صدره بستر ز بستر بیماری

و ایامین! که بی تو نیارم نیست

ای بیخبر ز ناز پرستاری!

مستم کن از لبّت ، که گریز اغم
 از رنج هوشمندی و هشیاری
 آغوش آتشن ترا خواهم
 تا سینه ام پینه در آفتاری
 بگذار بازو ، یار فریدون باش
 یاری که جاودانه کند یاری

شیراز ۲۹ / ۸ / ۴۴



گرگ سیاه!

ای بر دلم سفاک دردی بقراری
 دردا، که از جان دشمنی بادوستداری

مارا، ز مشتاقی به بند افکنی آخر

خود بچنان اندر پی بی بندوباری!

عطر سرفرف تو، جام تازه دارد

خوشبو تر از عطر نسیم کوهساری

تا نغمه خواب نهم بر یادِ رویت

شب تا سحر، بیدارم از شب‌نده داری

گنجشک دست آموزِ چالاکِی، ولیکن

دل، در هوایت تشنه چون بازسکاری

ز خاله ای، گر چشم خواب آلود چو یان

گرگ سیاهت، خیره می بیند به هاری!

آمین دل‌داری نمی‌دانی، که در عشق

بس آفرینها گوئیم بر جان‌نثاری

من، ساقِ زیبایِ تو، عریان دست‌دارم

صد و ای از آن جوراب کفشِ سوسماری!

آفیونیم، آفیونی چشم سیاهت

ای خببر از تلخی رنجِ خماری

تا دیده در چشم همونک تو بندم
 آتش بیان، مسموم از چشم انتظاری
 بنشین، که ناز آلوده بر چهره تو برود
 آن از خوانی شده گرم بخاری!
 در گردنت، خواه هم زمر وارد بوسه
 صدر رشته آویزم، چو طاوس بهاری
 بس نافه نیز آید شمیم از گسوانت
 عنبر کجا، وان نافه مشک تازی!
 یکشب، بمن آن پیکر پیمانه بسیار
 تا بگری صد شیوه ام در جانپاری
 بی باده سرمستم، که تسی بخش جان است
 نوشاب لعل دکشت در خوشگوار

گر بوسه فرسود لب مست من فیتد

آتش زخم در پیکرت، از بیقراری

به! بر بنا گوش دل انگیزت چه زیبات

آن سایه روشنهای رقص گوشواری

خوابم، که گستاخانه بوسم نزد شویت

جامی بده، تا وار هم از سر مساری

عاج سر انگشت لطیف و نشینت

زمینده تر افتد، به گلبرگ اناری

جان عطشناک مرا، سیری بخشد

آن بوسه‌های شمار، از میثاری

گنج زری، پا در دل ویرانه ام نه

تا سه فرزند بر سر ای زرنگاری

در کاسه ناف تو، می شیرین تر افتد

دیوانه ام، عیبم کن زین میگری

مازم بدان دستی، که در آن لعل دخواه

الماس رخشان بسته، با آئینه کاری

از زیر میزم، پافشردی بر سر پای

زانرو کنم در راه عشقت پاشی

دانی، که گوش آموز آواز تو همسم

گر پر زمان، خیری به دو شم چون قناری!

بر گردم نشین و، پار سینه بکن

تا کومت بر کبشتر از چا بگسواری!

ای جان فدای خنده ات، لحنه ای

تادل، بر آئینه بازی باز گلعداری

آنخس دنجوی تو، گر بحد پناهم
 دزدانه، از زندان غم کردم فراری

من، خانه سوزی از لومینوا هم، دگر هیچ
 از خانه سوزان کی بر آید خانه داری

گر سرورک بینم به جان خسته از مهر
 سرا فکنم در پایت از حد سنگزاری

من، در تو خرسکین دلی، عیبی ندیم
 آتمم به روز رشک و شام اشجاری

یار فریدونی، دوروزی باوری کن
 تا گل دم از گلین عشقش به یاری

آغوشِ کامِ دیگران!

گردنوازی میکنی آهنگِ ایرانی چرا؟!
 در عهدِ بازی میکنی باصاحتِ دانی چرا؟!
 هر دم به رنگی نو به نو بر جانِ منی داسِ درو
 کشتی بکش، رفتی بُر و دیگر شمانی چرا؟!
 پاپوسِ عثم زین لبان همچون سگت و روشبان
 ای طوطیِ سرین ربا، این گربه رقصانی چرا؟!

عشق است صدر سوگرایی آتش دلی، آتش سری

دردانه گر خواهی ببری از بحرِ توفانی چرا؟!!

که چیره دستی میکنی که ترکِ مستی میکنی

گر بست برتستی میکنی با بست ایمانی چرا؟!!

ماکی به قصرِ جادوان چن بر نهی بر اروان

ای خواجه، بهر کجا این بنده ترسانی چرا؟!!

باختی دلدادگی لذتِ محوی از سادگی

سر برکش از آماجی در بندگی سانی چرا؟!!

ای جامِ نوست بهرین تادل نسوزی بهرین

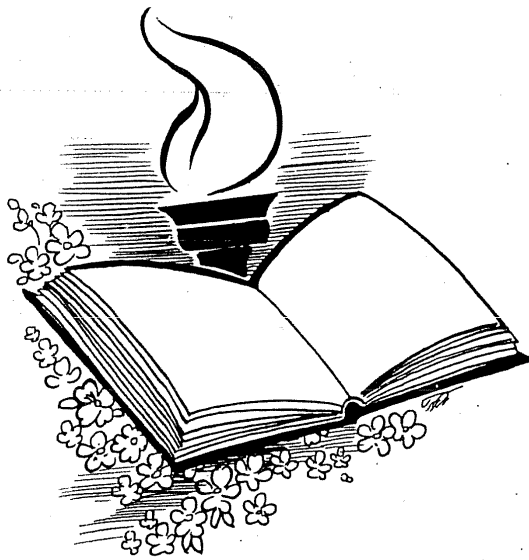
رو در کشی چون بهرین با لطفِ ندانی چرا؟!!

دائماً بنم مگم میکنی وز بیمِ گم میکنی

چون باشم گم میکنی در شامِ مهانی چرا؟!!

ای با فردین سرگرد
 آغوش کام دلیرا
 چشم و قهر سگرا
 آن محبت نهانی خرا؟!

شیراز ۴، ۹، ۴۴



۱۴۰
دلگشا

ایکه گاه آشنا بر رخ آشنائنی
حلقه آشتی من کان در بسته و آگنی
و عده شکت لم بر غم بیکرانه زد
بهر بهانه تا کی اینهمه دست و پا کنی
دلگشای بیوانیم ای شنگ خوش ادا
تا گل باغ خنده ام زان دل بیهی کنی

شاعر سرشکم اگر سر به هکت نهادم
 بر سر و عده بادت اردل و جان فاکنی
 یکدل گزیندنی سینه به عشق آتشین
 به که ز دام عاشقی مرغِ دلم رهائی
 گوهر سرشکم تاج شهشوی بود
 بیده کی تو آیش شیشه بی بهائی
 ای که به مهر کودکان بسته دلی یکان یکان
 صرفه بری ازین دکان وام من ارادائی
 بوسه زخم به روی تو ویره به زردشوی تو
 بوسه دهی که خوش خوشم بر سر ما بحرائی

شرم ندارد خندانده که سرکشی کند

بنده سرکشی چه وایمه ارحم کنی

تشنه آن لبم بیا گرچه هلاک بر خشم

تا سر آب زندگی بادل من صفا کنی

وصل تو کر طلب کنم و عده کج باد بی گو

ایکه گدای چون مرا یک شبه پادشاهی

مرگت پیوند!

هر شهید که از شور جان خمیزند
 با آتش نغمه ، بر زبان خمیزند
 من ، شنه بوس مرگت پیوندم
 بگذار ، لبم از آن لبان خمیزند
 پیرانه سر ، از بهار اعوجاست
 دل ، از سر آنده حران خمیزند

بر دستِ نوارِ شَم ، جوابی ده
 که ساقِ خوست به نافِ ران خمیند

زیباست شبِ سیاهِ گسویت
 که فرق تو، نورِ کهلشان خمیند

دل، بر سرِ آستانِ جانخشت
 جان بخشد و آستین نشان خمیند
 گریه نشان کنم سرِ پایت

دانی که نشان ز بی نشان خمیند!
 سرمستی اگر ز بوسه ، میدانم
 آن چاره، که مستی ز جان خمیند

سَر ، بر سرِ دوشِ خسته ام برین
 یار ، آن نبود که سرِ گران خمیند!

زنبور عسل ، کجابه هُشیاری
 از نغچه سرخ بوستان خمیند
 دل نیند ، هوس گیر داز کامت
 زان بستر ، اگر کسان کسان خمیند
 دانی ، که زنده به سینه گلخنیش
 هر گل ، که زرنج باغبان خمیند
 بوتیند ، گل منی که بر چشمنم
 زان باغنت ، اگر دو صد فغان خمیند
 من ، بلبل مست نغمه پردازم
 کز ناز سمن به ارغوان خمیند
 خواهی اگر ت به نغمه بسایم ؟
 مگذار که مرغ نغمه خوان خمیند

ای داده روان به دیوانه‌دانی !

دل ، طلبت فرشته‌سان خمیند

زین عشق گران ، که بر تو پیوستم

فردا ، دهنه‌ارداستان خمیند

شیرینی و خوش به خواب شیرینی

زان فتنه ، که از تو دلستان خمیند

فریادم و عشق رفته بر بادم

گو ، قصه من ز هر گران خمیند

این نعمه ، بنفشه‌ای بود ، آما

کز گور من و تو جاودان خمیند

بی بھبرگی تو ، از خردمندی

دردی است که ازین روان خمیند

آسودگی تو، از گرانباری

داعی است که رنج من از آن خمیند

خونین دل خنده تو ام، اما

آن خنده، که چون گل اردمان خمیند

لب تشنه بوسه تو ام، لیکن

آن بوسه، که گرم و چون چکان خمیند

خواهد دل پاره پاره که عشقت

چون لک لک گرسنه، بر شبان خمیند

در دا، که ز ناز آتش آلودت

صد شعله به نقر استخوان خمیند

گر، دلبرد بستر تو ام

زین راستیم بسی زیان خمیند

رنجیده شوی به ناز و بشتابی
آنگونه ، که از درِ دمان خمیند

یا برقِ همبند ، کز سبکباری
آتش به دل ، از سر جهان خمیند

ای کشته دلم ، ز رنج بی مهربی
مهر تو نخواهم ، از همان خمیند

رُسوا شو و کوس عاشقی برزن
کاین شکوه که دارم ، از میان خمیند

پا ، از درِ مصلحت فراتر نه
تا بوم نعمت ز آستان خمیند

خواهم ، که خراب جاودان گردی
کز رنج تو ، گنج شایگان خمیند

من، تشنه بقرار آن نسکم
 کردا من پاک دودمان خیند

گر هسره من شوی، به بد نامی

بمکت ز نهاد بدگان خیند!

یهوده سخن چین دراز آمد

تیری نه که دیگر ارکان خیند!

ای دوسه مند عشق و سرستی!

نگذار که مهلت زمان خیند

آغوش وصال آشین، بگشا

تا دل به بر تو شادمان خیند

ایهام ترانه فریدونی،

کز یاد تو، شور بی آمان خیند

۱۵۰
چشم بوسه!

ای همه در فسونگری حیل به عشق من چرا؟
گر بهوای خسروی در پی کوهکن چرا؟
هر گل باغ زندگی بوی خوش دگرده
قصه ناز ارغوان در بر مایسن چرا؟
تابه وصال میرد دست نیاز آسین
برین ناز پرورت عاشق بوسه زن چرا؟

زنبق دوش لکشت چشمت بوسه میزند
 سئل فرودهی بر گل ترن چرا؟!
 زان لب مست ز فو قصه عاشقانه گو
 در تب تاب عاشقی بوسه بی سخن چرا؟!
 گر چه بسیار دهی سوز دلم ز بهیشتی
 بر سر آئین چرا؟!
 اکنه به سچ و تاب ره بر در سادگی زنی
 خامی اگر به دلبری پخته فوت دهن چرا؟!
 خارجت چو میزند آن گل نازکت بدل
 ای دل نفسیه ساین بلبل این چمن چرا؟!
 کرش کوی سینه ت زیر پرند آئین
 می کشدم که مار خوش بر سر مارون چرا؟!

برهنه شو، که در برم سینه به سینه زنی
 دماغ سرار بوسه بر تن تشنه گرزخم
 زنبق لاله پیکری دلبر سیمین چرا؟
 ساعر اگر به یاد من بر سر ساعش زنی
 بر رخ شوی خود و گر بوسه یاد من چرا؟
 گویمت ای بهشمو کشته شدم به آرزو
 این دل نازکم بچو خنده زنی که من چرا؟

افعی!

چند به سوز دل زخم پویه به گرد خانه آفت
 و ه با که کام آرد چشمش بوسه میزند
 سرفراز اگر کنی بوسه زدن چمن خوش بود
 ازین حال گرفت تا سرگومی چانه آفت
 بر سر آستانه آفت
 از سر شیب شانه آفت

هر سر مو که بگسَد رسته جان بود مرا
 افعی تشنه ام بیا ای تن گرم آتشین
 یکدنبش چمن بود دست سازشانه است
 تا که بخون شام از بوسه و شیبانه است
 بار سپهر روشنم دام خوش تو برکنم
 ای که به مرغکان زند خنده فریب دانه است
 دل بدو جایست لم از تو رمیده بکنند
 گرچه خود از درون جان خورده چو موربانه است
 وعده دهبی که بر سرم دست و فاکشی ولی
 روز و شب از فونگری تازه شود بسانه است
 کیف اگر دهبی مرا زان خم ناز طره ده
 ای برودوس خسته ام تشنه ناریانه است

سایه صفت ز بسرم	ز قی و نقیض سبک است
شور تو، کی به سورن	دست بر بری دهد
خردی جو جگان، ترا	حیل و لبری بود
گر مراد دل نهی	آن لب تشنه برم
چشمه سرد کنم	در دل کو، ساعم
اردل خسته گر کنم	مهر حشمت عجب کن
	ز آنکه فسرده شد دل
	سردی سگران

۱۵۶
تاریخ تن!

جان، خسته ز رنج انتظار آید
تا آن گل تازه، در کنار آید
صد بوسه زنده به ناز انگشش
تا زنگ سراج در فشار آید
زان نغمه، به خویشتن فرو لرزم
چون زخمه که آشنا به تار آید

برخیزم و گل بر آستان ریزم
 تا بر سر آن گلش ، گذار آید
 بگرفته نفس ، پشت در گویم :
 این کسیت ، که مست و مفرار آید؟
 پانچ شوم ، که خیزد در بکشا
 یار است و به جستجوی یار آید
 در واکنش بروی و ، از مویش
 آن عطر نسیم کوهسار آید
 لب ، بلب گرم او فرو بندم
 آنگونه ، که در سرم دوار آید
 دورم کند از برش ، که هان بشنو
 این نکته ، که دانمست بکار آید

می نازده ، در میانِ دهلیرم
 کی شربت بوسه خوشگوار آید
 کاشانه ، به یارِ مهربان بنما
 تا بر دل خسته غمگسار آید
 در خلوتِ من ، چو پانجه بند
 آن خانه ، که رسکِ نوهار آید
 آراسته کلبه ای ، که از خوبی
 نازش به سزای زرنگار آید
 بنشیند و کم کم از سبکباری
 خندان لب و گرم و سازگار آید
 گل گوید و راه خوشدلی پوید
 تا گلبنِ عشرتش به بار آید

کہ قصہ ز آرزویِ حال آرد

کہ خستہ ز گفتگوی پار آید

پاسی دوسر، چون بہ خرمی سرشد

می جوید و در سرش خم آید

بوسی دہدم، کہ ہان بہ میجواری

بشباب، کہ وقت گیر و دار آید

صیاد غزال چاہک اندامی

وین طرفہ، کہ چون منکت شکار آید

ریزم چو پیش بہ ساغر، از شادی

نوشتد، کہ چہ نغز و مسکبار آید!

جامی دوسر، لب برانہ برگیرد

تا در خور عشق شاہوار آید

پس ، جامه برون کند به مشتاقی
تا رازِ هفت ، آشکار آید

پیرایه فرو نهد ، که در بستر
خوش نیست که طوق و گوشوار آید

در جامه خواب من ، فرو نهد
آنگونه که گل به پیش خار آید

سر ، بر سینه گیرمش ، کای جان
خوش بخت کسی که بختیار آید

با حسن گل کند هما عوسی
هر کو بر چون تو گلغندار آید

بخت زنده زند ، که قصه کمت رو
کز قصه بیگم فرار آید

حُرم ، دل آکنده از هوسناکی

بس خوابه چون تو نابکار آید

گرگ ، بر در دشت سزای خود بیند

بزغاله که پیش گرگِ هار آید!

نازم کن و دردمندِ گازم کن

کز ناز تو ام به تن شه آید

پا تا بکم ، ز بوسه آتش زن

تا سرخ تر از گلِ انار آید

می خوردم و ، از خنده بر می گشتم

تا آتش تر بسته ، بی مهسار آید

مان این من و این تو ، داد خود بین

بر صحنه ، چو وقت کارزار آید!

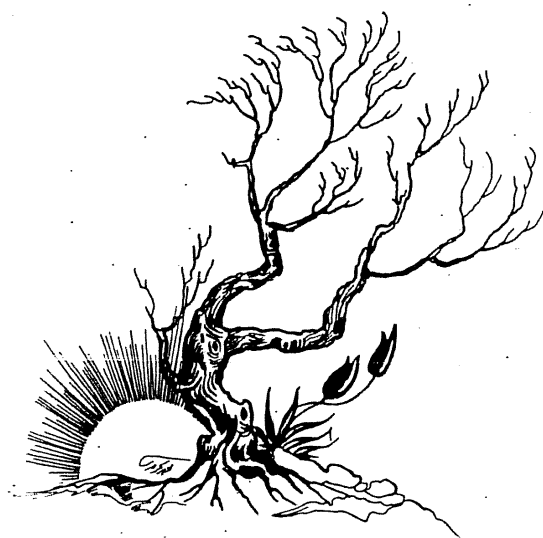
خواهم ، که به بسترم فرو کوبی
 آنگونه ، که از تنم غبار آید
 آن مرکب سرشتم ، که از مستی
 صد شیه زُند ، چو سوار آید
 بر من چه و ، زیر بوسه رام کن
 تا خانه ز پایه استوار آید
 گویم صفا ! من آن سگتازم
 کز زخم و کیم ، بهره عار آید
 در کوبت آبخان ، که پنداری
 گه پاره به آهنگین جوار آید !
 صد و ای بر آنکه چون تو در مستی
 بر جوش نیاز من دُچار آید

با پیکرت ، آن کنم به ویرانی
 کز گردشِ چرخِ کجدار آید
 تا راجِ تنگت ، چنان که من دلم
 هرگز نه زدستِ روزگار آید
 بگذار که در تو شورِ آنغوشم
 چون برقِ جهنده زاله بار آید
 و آن گردنِ دگوش و دوش و باروت
 از زده زبوسِ شیار آید
 کامی ، که دل از تو دستمان گیرد
 زینبندۀ عشقِ کامگار آید
 کاری ، که ز جوشِ مهر من خیزد
 دانم به زمانه یادگار آید

تو، اجر شکنجه فریدیونی
 کز در که لطف کردگار آید

فرخنده کسی، که چون تو دلدارش
 بخشند و ز کرده رسنگار آید

شیراز ۲۹، ۹، ۴۴



شبهه آشنا!

ای که نه سادۀ صدگره خوی بدست بر ابروان
 ننگ جفا چوین برم پیش وفا می نیکن
 شورِ هوس به سحر ام ریزد و بار پس رود
 چون به فسون دلبری سانه زنی به کیوان
 باد مراد ، اگر زند بوسه به بادبان دل
 خنده موج غم زند بخت شسته پاروان

شاعر کرم به کفایت چون بگر کند همی
 پیش نشان خطا بود قصه مسک اموا!

دل بدو جاشدی، برو از در ما خند ایم
 تا که بدل نماند لذت کلام جاشوا!

ده! که بعشق آشین دلبری کرد بستی
 با تن مرده چون کند حلقه کرم بازوا!

جادوی چشم لکشت میکشدم در آست
 آنچه تو سامری کنی کس نکند در جادوا!

شیون خند اگر ترا نغمه دل نشین بود
 به که ز خانه بر کنی لانه ما پرستوا!

دل، چو سمند ماریت شیشه آشنایند
 ای که چو مادیان رنی صیحه به یاد ما یوا!

نخواستیم به دشمنی بر سر دوستی برود
 کاش سوختن کاش سوختن
 کوش دروغ نمیزند دل همه از صفای خود
 بس که ز سوره عا شتی بوسه دست به زانو
 بانوی بانوان دل با همه سرگران بود
 ای تن سبست گوهرت مایه نماند بانوان

۱۶۸
عُسرما

گرد بادی تیره ، بر صحرانگدشت
عُسرما بود ایکنه بی پروانگدشت
گل ، فر و بارید و دشمنانگویی باغ
پرفشان ، بانای پرغوغانگدشت
دیده ، خواب آلود صد افسانه شد
شهباز از دیده ، برق آسانگدشت!

«توبه» از «زندانِ حسرت» در گنجت

کارِ ما را، از دستِ ما رافسا گذشت

من، جوانی را ندیدم روی و موی

کانِ عروس، از چشمِ ما نماند گذشت!

رازِ عشق، از سینه بیرون شد به ناز

کم گمناک، چون بوسه بر لبها گذشت

چون سواری، گریب از آید برون

بختِ زرین نعل آتش پا گذشت!

جامِ می، بر دستِ لرزان در شکست

رازِ پیه، از دیده بر ما گذشت!

خویشتر داری به غم، بهیوده شد

تا سرسخت از چشم خون ما گذشت

دل نهادن بر پشیمانی چه سود؟

کان پشیمان سوز مهر آفران گذشت

نار نینما ! سرگرائی تاب بچند؟!

تاب نجیبی ، روزگار از ما گذشت

سایه ، برد امان مغرب بکشید

آفتاب ، از سینه صحران گذشت

تا تو پیل ها بندی از فرزانی

این دل دیوانه ، از دریا گذشت

بود ای بر بخش و جانی تازه کن

کاشتت از لعل آتش زان گذشت

بر تو نینمای جان ، بنخشد روزگار

بگر آن حسینی ، که بر سیا گذشت

خود گرفتم ، روز کی چند این شبنج
 زیر آن معجون چه اندک گذشت!
 یا بهراران رازت از بیداد عسر
 در نگارین جامه ، ناپید گذشت!
 مرگت ، آخر دگر زین پرده نیز
 وای از آن زیبا ، که باز بیا گذشت
 تا درین شش روزه ، ما را مُهلّتی است
 خوش نباشد ، از دل شید گذشت
 داد خود بستان و ، داد من بخش
 ای که عمرت جمله در سودا گذشت!
 گو در آن غم فزاری تنگ تنگ
 گویم امروزت ، به از فردا گذشت

ای خوش آن دانا، که در پایان راه
خند خندان، بادل رسواگذشت

چون فریدون، ارسیه چشمان مست
کام دل گرفت و از دنیاگذشت

شیراز ۲، ۱۰، ۴۴



همسرم مہین

آن چہرہ کہ در آئینہ صبح و پسین است
 در چشمِ دلم ، چہرہ دلاورِ مہین است
 ہمسرنہ ، کہ شہبانوی پر ناز و شکوہ است
 ہمسرنہ ، کہ کدبانوی بی مثل و فرین است
 چون پیشِ دلم در کدردِ حرم و سر مست
 بیستم بخدا ، منتِ گامش زمین است

در جلوه چو طایوس هشت است و ز روش

این خانه که دارم، همه دوس برین است

هر لقمه که برگیرد و بخشد من از مهر

لذت دهم، گر همه ازمان جوین است

صد حیف که من دعوی ناپلوسیم غنیت

ور بود، جالس به جمال «زور فین» است

گمگاه، بیارزش از طبع مهرجوی

لیک آن دل چو صله کی بر سر فین است

شرمند کند روی سیاهم به سگر خند

آرمی، زن مرد افکن بر پایه چمن است

شماجم و صد بوسه زخم بر سر و پایش

زان کرده، که برگردن شیطان لعین است

گویم : من اگر غرق گناهم تو یحیٰ

هر چند ، دلت بر سر آئینه ظنن است

با حققتن سوار و عذرم بپذیرد

زان خنده ، که صد نعمت زکش به ظنن است

گوید : حکیم با تو که تا دامن مرگت

سر پنجه آتش زده ، معسوفه گرین است

تا تهر هوسر بر سر شوریده گرفته

یارت به بیار است و نگارت به مین است

این ناله ، که داری دگر از سوز جگر چیست ؟

شربان دل زار تو کردم که عین است

من ، هر چه به شعرت بگویم ، شرح غمی نیست

ماه هست ، سخن بر سرف است و سیرین است

دین تو ندیدم من و این طُرفه که در عشق

اول قَدَمَتِ قَصْدِ نَارِ دَل و دین است

جانانه ، گهی شست سرت در کت و ما را

محبوبه ، گهی پیش رخت بر سر زین است

هرگز ، به « اوین » پانهادستی و در شعر

گلگشت مرادت ، به چمپزار اوین است

هر جنبه ، که شوید سر روز کرده به صابون

عطر سر زلف سبیش ، نافه چین است

هر قجه ، که عسریان به در میکده رقص

در شعر تو چون جلوه کند ، پرده نشین است

ان صحیره پر مرده ، به چشمان تو حور است

وان موی کره خورده ، به پندار تو چین است

دوشیزه جاوید هست است به شرت

خواهر زن بیچاره، که در قسط خنین است

چون قصه بد بخار کند، آن نمسک از مهر

گوید: نطنخی کو تو هم، از قصه حرامین است

بدم لبس از بوسه، که امی جان فریدون

این بوس خوش است، پاسخ نغمه سکرین است

با منطق روئین تو، بیهوده چه گویم؟

گر خود به لبم جادوی گفتار زین است

هر طغنه که بستی، همه نغمه است و صواب است

هر دوازه که گشتی، همه نغمه است و مین است

گیرم، که مزاحمت به سخن رنگ در کرد

لیک، از به حقیقت گزنی قصه همین است

شاعر، که به بیدار جِد از سر بیدار
 سگ نیت، گریزنده ز درگاه یقین است
 الهامی اگر در رسدش، نغمه گرفت
 صد خنده زند، بادل زاری که خرب است
 کوشش همه گاه آید و کاشش همه چون کوه
 با این همه، بر کوه اندیشه امین است
 نازک کندش، تیشه زمان بر سر اندام
 گرنی لعلش، آن پیکر معصوم سمن است
 در خویش آوید و بسوزن کشد از جوش
 آن گنج گرانمایه، که در سینه دین است
 من نیز، یکی شاعر افروزم
 کان محسّر توأم، بادل شوریده عجب است

با ایتمه ، تالمب به تغزل باز کشایم
 هر گوشه ، دلم بهر غزالی به کمین است
 گر ز سحشی از من به دلت مانده ، فرو گیر
 کان کرد تو خواسم ، که بران در زمین است
 بوسی به لبم بر نه و این جامه بیاری
 ای آنکه لب نوش تو ام ، نفس کمین است

18.